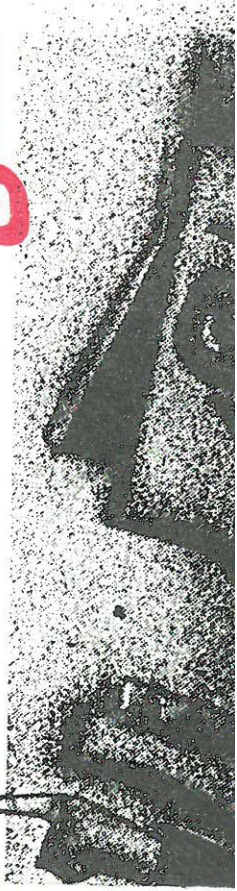


نمایش زندگی

زگیلانی



پنجمین کتاب از داستانهای کوتاه

نمایش زندگی

پنجمین کتاب
از: داستانهای کوتاه
نوشته ی: کامبیز گیلانی
چاپ اول: مجله پژواک ایران چاپ هلند
چاپ دوم: ژانویه سال ۲۰۰۰
تیراژ: پانصد نسخه

فهرست:

پشت برگها ۷

آسمان، فرشته، زمین ۱۷

نمایش زندگی ۲۵

سقف عنکبوتی ۳۵

بازی روزگار ۴۷

سنگ، سیمان، کتاب ۵۷

داستان ِ داستان ۶۵

هیولایی در آینه ۷۵

مثل عشق، حسی غریب ۸۵

قلبی گرم ضامن حیات ۹۷
میدان بازی ۱۰۵
از انتهای گره ۱۱۵
در ادامه ی کجا ۱۲۵
همان نقطه ی غریب ۱۳۵
بهار رابطه ۱۴۵
آ ــ زا ــ دی ۱۵۳
هر دو روی عشق ۱۶۳
برگی، سوار جویبار ۱۷۳

پشت برگها

ـ دلت می‌خواست یه کس دیگه یی بودی؟
ـ چرا یه کس دیگه؟
ـ یعنی خوشبخت بودی، همه چی مطابق میلت بود. کیف می‌کردی...
ـ آره، ولی چرا یه کس دیگه؟
ـ آخه تو با این مشخصات اجتماعی‌یی که الان داری، نمی تونی خوشبخت بشی.
ـ آها!
ـ مثلا دلت می‌خواست خوش هیکل بودی، خوشگل بودی، صدای خوبی داشتی. خلاصه هرچی زیبایی وهنر دنیاست، تو وجود تو جمع می‌شد؟
ـ چیه، نکنه زده به سرت؟
ـ آره جون تو. بدجوری‌ام زده بسرم. دلم خونه. از خودم بدم میاد. ولی.... ولی یه جورایی با رویاها و آرزوهام دارم زندگی می‌کنم.

وقتی این جمله را با حسرتی عمیق بیان می‌کند، ساکت می‌شود. انگار بی اختیار به عالمی دیگر فرو می‌رود. با اینکه باخودم عهد کرده بودم که دیگر دلم برای کسی نسوزد و به جای دلسوزی وغمخواری بی‌هوده، قدم مثبتی در جهت کمك به آن طرف بردارم، دلم برایش می‌سوزد، بدون آنکه راه حلی برای مشگل اش داشته باشم.

ابراهیم، دیپلمه بود. دیپلمه یی‌که باانقلاب۵۷، چشم به آینده یی روشن دوخته بود. فکر می‌کرد در کشورش آزادی بر قرار می‌شود. فکر می‌کرد همه ی آدمهاازآن به بعد درآغوش خوشبختی، شکوفا می‌شوند. فکر می‌کرد.....

او همه چیزش را از دست داده است. بارها به خودش گفته که ای کاش هرگزآن شرایط تغییرنکرده بود.ای‌کاش هرگزبه آزادی نیاندیشیده بود. کاش اسیر می‌بود. دست کم آن روزها همه چیز مشخص بود. به عنوان آزادی کسی سر کسی را کلاه نمی گذاشت. اما حالا، در به در شده است. آواره و بی‌کس و کار. بارها تصمیم

گرفته بود به ایران برگردد. اما کجا را داشت که برود. هرجا که می‌رفت باید دردهای بیشتری را تحمل می‌کرد.

ــ می‌دونی ابراهیم؟

چهره اش افسرده است. تاسفی تلخ روی چهره اش جاخوش کرده است. به آرامی نگاهم می‌کند و با خونسردی می‌گوید:

ــ می‌دونم، می‌دونم.

گاهی وقتهاآدم آنقدر درتاسف هاوتلخی های زندگی غرق می شود که گمان می‌کند همه چیز را می داند. همه ی آنچه را که بر او گذشته است و هم آنچه را که دراستقبال اوست. اینجاست که ناامیدی قبری عمیق می‌شود که اوراهردم بیشتردرخود فرومی‌بلعد.

تصمیم می‌گیرم از حد خودم فراتر روم. به نظرم کاری‌دشوار می آید، اما به خاطر او باید وارد این عرصه شوم. بین من و او، آنکه همیشه بیشتر می‌داند، اوست؛ آنکه قدرت بیان و تفکر بیشتری دارد، اوست. این ابراهیم است که همیشه مسائل را تجزیه و تحلیل می‌کند، جمع می‌زند وحرف آخر را می‌زند. امااین حجم از ناامیدی را هرگز در صدایش ندیده بودم. باید کمك اش کنم.

ــ چیزی پیش اومده؟

ــ چیزی آره. اما نه چیزی که غیر عادی باشه.

ــ منظورم اینه که....

ــ ...چیزی‌که منو مایوس ترکرده باشه، نه به اون صورت. پسر دایی‌یم مرده. مرده و رفته. رفته و سوخته. اما این که غیر عادی نیست. ما همه مون یا سوختیم یا می‌سوزیم.

ــ خدا بیامرزدش.

ــ خدا؟

ــ ــ تکیه کلامه.

ــ چه واژه ی مسخره یی...

دوباره سکوت می‌کند.

ــ من فکر می‌کنم اگه آدم با تمام قلب و فکرش به اون وفادار باشه، خیلی راحت تر زندگی می‌کنه.

نگاه سردی به من می‌اندازد و با خونسردی می‌گوید:
ــ انگارتو بیشتر از من زده به سرت. حرف مذهبی‌ها رو داری می‌زنی.
ــ حرف خودمو می‌زنم. حرف چیزایی رو که خودم پی بردم.
ــ نکنه یه شبه به خدا رسیدی؟
ــ یه جوری آره.
می‌زند زیر خنده و چه تلخ هم می‌خندد، بعد با همان لحن مسخره آمیز می‌گوید:
ــ دلت می‌خواست پیغمبر می‌شدی...
تا می‌آیم جوابی بدهم، خودش درادامه ی حرفش می‌گوید:
ــ که یه سری آسمون و ریسمونو به هم ببافی و کمکی بکنی به از هم پاشیدگی بیشتر دنیا. یا اینکه ترجیح می‌دادی برخلاف اونای دیگه، هوای جیب خودتم داشته باشی.
ــ من به پیغمبر و این کتاب و اون کتاب کاری ندارم. واسه من مهم اینه که جهانو یك هستی واحد می‌بینم و یك نقطه از اونو مرکز اون می‌شناسم. اسم اون نقطه رم می‌ذارم خدا. از همونم نیرو می‌گیرم.
ــ نه؛ مثل اینکه جدی جدی داری می‌زنی واسه پیغمبری، اونم پیغمبر مخصوص قرن بیست و یکم.
بازهم می‌زند زیرهمان خنده ی تلخ.آموزشی صحبت نمی‌کند؛ کاری که همیشه می‌کرده است. طعنه می‌زند. مسخره می‌کند. این ها نشانه های خشم کور اوست. این خشم هم از ترس درونی او سرچشمه می‌گیرد. اما چه چیز اورا ترسانده است؟ نکند مرگ پسر دایی‌اش اورا از مرگ به هراس انداخته باشد؟
ــ چند سالش بود؟
ــ فرقی نمی‌کنه. امثال او زیادن... خیلی جوون بود... می‌خواست... می‌خواست ازدواج کنه.
احساس می‌کنم بغضی ناخواسته گلویش را چسبیده است. اما او مقاومت می‌کند. کاری‌که همیشه کرده است.در زندگی هرگز آدم

مایوسی نبوده است. در عین حال، خود را به سختی وفاجعه عادت داده است. دلخوشی بزرگ زندگی‌اش این بودکه به خارج بیاید و به خواسته هایش برسد. آن را هم از دست داده است. تربیت او از آن گونه است که اورا به مبارزه و مقاومت وامی‌دارد. اینجا که آمد، به دنبال کارهای سیاسی و انقلابی رفت. می‌خواست در راه آزاد سازی کشورش، گام های عملی و مثبتی بردارد، نشد. چند سالی در این میدان پیش رفت. تلاش کرد. خود را به خطر انداخت، حتا دشمنانی پیدا کرد که درواقع دشمن او نبودند، بلکه با سازمانی که او با آن کار می‌کرد، مخالف بودند.

حال غریبی پیدا کرده است. از سازمان های سیاسی رنجیده خاطر و دل زده شده است. از آدمهای عادی جامعه دل خوشی ندارد. همه را واخورده، سودجو، عقب مانده وخودخواه می‌داند. همه را،از سازمانهای سیاسی گرفته تا مردم عادی، "موجودات گرفتار" می‌خواند. گرفتار پریشانی و گمراهی خویش. بارها در حالی که از شدت تاثیر الکل بر عاطفه و احساس اش به گریه افتاده است، این جملات گله آمیز را بر زبان رانده است.

از سویی، در درون کشور هم نقطه ی امیدی برای خود نمی بیند. خانواده دارد؛ مادرش، پدرش، برادر و خواهرهایش و خلاصه هرکه را که آن روزگار می‌شناخته است، همه زنده اند. اما چه سود، کدام زندگی؟ زندگی در اسارت؟ اسارتی که تار و پود قلب و اندیشه ی همه را خورده است، مرگ است. مرگی که به هزار زبان در سخن است. دلش خون است. خونی که دیگر نمی جوشد و می رود که درنقطه یی لخته شود و کار اورا یکسره کند.

ــ خب، مُرد که مُرد.

وقتی که این جمله را برزبان می‌آورم، سرش را تیز به طرف من می‌چرخاند. تعجبی بی‌رمق، چشم های بی‌حال وافسرده اش رابه حرکت درمی‌آورد.

ــ مگه قراره تو واسه هرمرگی، خودتوبکشی؟ آروم باش! فکرکن.

با حالتی عصبی، اما همچنان افسرده می‌گوید:

ـ اصلا تو می‌دونی چرا مرد؟ می‌دونی چطوری مرد؟
ـ مگه فرقی می‌کنه؟
ـ معلومه که فرق می‌کنه. خیلی‌ام فرق می‌کنه. تو که همه ی موضوع رو نمی‌دونی، چرا قضاوت می‌کنی!
جرقه را زده ام.
ـ خب روشن ام کن.
ـ چرا؟ چه لزومی داره که تو همه چی رو بدونی.
ـ تا وقتی که ندونم، قضاوتم همینه.
ـ اصلا چرا می‌خوای خودتو قاطی کنی؟
ـ دوست دارم بدونم. دوست دارم یاد بگیرم.
ـ که چی‌کار کنی؟ بشینی این ور و اون ور واسه اینو و اون قیافه بیای.
ـ اون دیگه مسئله ی منه.
ـ نه نیست.معلومه که نیست.این مسئله ی جامعه س. تومسئله ی جامعه یی. همه اش از اون تو، و توی همونجاس که حل و فصل می‌شه.
ـ تورو خدا دیگه سیاسی نشو. تو که همه چیزو گذاشتی کنار.
ـ چی رو گذاشتم کنار. من نمی‌تونم... یعنی جامعه نمی‌ذاره که من چیزی رو کنار بذارم. حتی اگه برم، بازم منو می‌کشه تو.
ـ بابا این همه مدعی این حرفا رفتن کنار و چسبیدن به جیب و هزار جور لنت دیگه. چی‌چی رو نمی‌شه.
ـ اونا تو اکثریت نیستن.
ـ اتفاقا هستن.
ـ نه نیستن!
ـ خب چرا مُرد؟
واژه در دهانش می‌خشکد. با همان حالت نسبتا به خشم آمده، نگاهم می‌کند. من هم نگاهش می‌کنم، بی‌آن که سئوالی درنگاهم نهفته باشد.
ـ خودکشی کرد.

خشگ ام می‌زند. دلم پر از درد می‌شود. از خودم خشمگین می شوم. زیاده روی کرده ام. بی‌صبری کرده ام. اماحالا که کرده ام، نباید عقب بنشینم. باید جلوتر بروم. اما تا کجا؟ نکند در میانه ی راه بشکنم؟ نکند به جای کمك به او، اورا بیشتر دچار یاس کنم و خودم را هم بی‌چاره و راه بازگشت، ببینم؟

جسارت برادرم زبان زد بود. یك تنه، از پس کوه و کمر بر می‌آمد. تفنگ بر دوش، سوار بر اسب، از دره یی به کوهی پر می‌کشید. یاغی بود. خان ها و مالدارها را لخت می‌کرد. مادرم شیرش را به او حلال کرده بود. پدرم نوکرخان زاده ی ده بود؛ عاقش کرده بود. یك روز با دلخوری از پدر، گفت: "محسن، من آدم این دوره و زمونه نیستم. یه روز بالاخره یکی جونمو می‌گیره. فقط خدا کنه طرف تو لباس رفیق نباشه." من حرفهایش را نمی فهمیدم. انگار او هم می‌دانست که من نمی فهمیدم. ولی می‌دانست که روزی حتما خواهم فهمید.

وقتی "حسن لره" راکشتند، شش ساله بودم. پدرم نفسی به راحتی کشید. مادرم قلب اش شکست. دایی رضا، مادرم و مرا به خرم آباد آورد، به شهر. پدرم بعد ها چشم به روی واقعیت گشود. دیرشده بود؛ خیلی دیر.

ــ خب تو چرا داری خودتو می‌کشی؟

ــ تو چه می‌فهمی؟

عصبانی شده ام. اما مصمم ام تا ته اش بروم.

ــ تو به خودت نگاه کن. مردباش. تو وادادی. جازدی. خودتو باختی. بی‌وجود شدی. پشت پا به همه ی اعتقاداتت زدی؛ همه ی اونایی که داشتن شون، شرف آدمه. همه رو گذاشتی زیرپات. از وجودت یاس و بدبختی تراوش می‌کند. جسارت داشته باش مرد. به خودت بیا.

خشك اش زده است. چنان زیر ضرب گرفته ام اش که مجال فکرکردن به اونمی‌دهم. تصمیم می‌گیرم که تمام مقاومت اش رادر هم بشکنم. بایداین عنصرمنفی وبی ثبات رادروجودش درهم بشکنم.

ـ یه عمر از عدالت، درستی، مقاومت، پیروزی، راستی، توانایی انسان، عظمت انسان، و... صحبت کردی. اینه اون همه که گفتی؟ که بیفتی‌یه گوشه ای ومرگ خودتو جشن بگیری. برادر من حسن، یاغی بود. جیب پولدارارو خالی می‌کرد. هم خودش می‌خورد و هم دوروری هاشو سیر می‌کرد. کارش درست نبود. خودشم می‌دونست که تو این راه عمر چندانی نخواهد داشت. اما تا آخرش وایساد. تا آخرش وانداد. بعدها یکی از دوستانش به من بیست و دو ساله گفته بود: "حسن یاغی نبود. آزادیخواه بود. اما کسی نفهمید. اونام که فهمیدن، فقط گریه کردن و دست زدن. اون یه مرد واقعی بود." بود یا نبود، گذشت. حالا تو هستی، تو نباید بشکنی. تو از حسن لره کمتر نیستی. این همه سواد و تجربه رو بی حاصل نذار. رنج نبر. خودتو سر بحث های انحرافی، فرسوده نکن. دل به امید بده. من از یه جا امید می‌گیرم، تو از یه جا. اما امید رو باید تو وجود خودمون و دیگرون تقویت کنیم نه یاس رو.

با دو دست، بازوانش را می گیرم و در حالی که دوستانه، اما کمی محکم، تکانشان می دهم، می گویم:

ـ ابراهیم، بشکن! بشکن!

سرش را پایین می‌اندازد. احساس خوشی دارم. انگار در خودم چیزی شکسته شده است. دست هایم را از بازوانش جدا می‌کنم و به سمت نیمکت رو به رویی می‌روم.

پارك، خلوت است. چند نفری از کنارمان گذشته اند. تابستان، خودش را پشت پاییز مخفی کرده است. آفتاب، گاهی با شرمندگی، خود را نشان می‌دهدو محو می شود. ابرها با رنگ های سیاه و سفید، حاکم فصل اند. باران رگبار می‌زند؛ آرام می‌گیرد و غیب می‌شود.

ـ محسن!

برمی‌گردم، اما نه تیز.

ـ دمت گرم. می‌بینم دوباره.

ـ از اولشم می‌دیدی.

ـ افتخار می‌کنم که رفیقی مثل تو دارم.
ـ منم همینطور.
ـ ممنونم.
ـ برو، برو که کارای عقب افتاده ی زیادی داری که باید راس وریس کنی.
ـ راس می‌گی، راس می‌گی.
روی مرا می‌بوسد، من هم درآغوش می‌گیرم اش ومی‌بوسم اش.

روی نیمکت می‌نشینم وبه شاخه ی درخت رو به رو چشم می‌دوزم. نه پرنده یی رویش نشسته است، نه زیباتر از دیگر شاخه های این هم سبزینگی است. تنها یك شاخه است که میزبان چشم من شده است. چشمی که درپی خاطره یی در گذشته، پشت برگ هاراوراندازمی‌کند.O

آسمان،
فرشته،
زمین

چشم هایش چون رود درمن جاری شده بودند.انگارهمه ی دردهایم از بین رفته بودند. به هیچ چیز فکر نمی کردم دیگر.
ــ خب، داشتین می‌گفتین.
صدایش، آرام جانم را دوباره بر می گرداند. احساس می‌کردم می توانم حرف بزنم. حرف بزنم بی‌آنکه بغض گلویم را بگیرد.
ــ دلم می خواست آزاد باشم. دلم می‌خواست از زندگی لذت ببرم. واسه همینم از مملکت زدم بیرون. می‌خواستم دیگه تنها نباشم. اونجا با اینکه همه همزبونم بودن، احساس غربت می‌کردم. فکر می‌کردم پام که به این طرفا برسه، دوباره زنده می‌شم. اما... اما افسوس که آسمون همه جا....
ــ خب؟
بالای تپه ایستاده بودیم. همه جا سبز بود نگاهم را به دور و بر شلیك کردم.
ــ با طبیعت رفیق باش. چشماتو بسپر به باد. به بادی که روی هر گلی می‌شینه و گلبرگای قشنگ اونو نوازش می‌کنه. بذار چشمات از روی خاك طوری رد شن، انگار که دارن اونو بو می‌کنن.
صدایش، انگار تار و پود قلبم را پر از خون تازه می کند. بی اختیار چشم هایم مهربان می شوند. از میان علفزار پیش رو خود را به برکه ی کنار جنگل می‌کشانند. از آنجا خود را به برگ های درخت بلوط می‌سایند و بالا می‌روند. "سلام آقای زنجره! سلام خانم سوسکه! سلام ای‌ساقه ی قدیمی، ای ریشه های کهن که زمین را بارور می‌کنید! سلام ای آسمان آبی! ای چشمه های جاری از دل زمین! ای پرندگان خوش صدا، خوش نقش! سلام ای هوای فرحبخش، آب زلال، تولد ثمر بخش! سلام ای مرگ، مرگ کمال بخش! سلام به همه ی هستی، سلام که خوش ام چون زنده ام، سلام که خوش ام به وقت رفتن. که خوش می‌روم. سلام."
مثل کودکی بی آلایش، خود را سبك حس می‌کنم. نگاه ام را دوباره متوجه ی چشم های او می‌کنم.
ــ راستی شما چند وقته به این شهر اومدین؟

ـ تازه.
ـ پس چرا من شمارو تا حالا ندیده بودم.
ـ من زیاد توشهر نمی‌گردم.
ـ ولی خیلی خوشحالم از اینکه امروز با شما آشنا شدم. البته اونجور که من به ماشین شما زدم، فکر کردم که ماشین هردومون داغون شده.
ـ اما خوشبختانه، هر دوشون سالمن.
ـ همینم خودش برام خیلی عجیبه. اما حضور شما برام خیلی غریب و باور نکردنی‌یه.
ـ ناراحت که نیستین؟
ـ نه، نه،ابدا! می‌دونین احساس می‌کنم می‌تونم همه ی حرفامو با شما بزنم. دیدین که بدون اینکه بخوام، فوری از دردام واسه تون گفتم. راستش همینم توخودم باور نمی‌کردم. من هیچوقت حرفامو واسه کسی نمی‌زنم. واسه ی همینم همه بم می‌گن آقای ساکت پیشه. اما انگار شما... شما....
ـ یه جور فرشته ام، نه؟
ـ آره، واقعا همینو می‌خواستم بگم. اما نمی تونستم، چون من نه به خدا اعتقاد دارم، نه به فرشته و این حرفا. چون همه ی اینا حاصل رویا هاو آرزوهای انسان بدوی‌یه، نه انسان قرن بیستم؛ انسانی که قادره به کهکشان ها دست پیدا کنه. راه حل های اجتماعی پیدا کنه. دردهای پیچیده رو درمان کنه. حتا، باروشها و راه حل های اجتماعی بهتر می تونه درد آدمایی مثل منودرمان کنه، می‌تونه ازآوارگی و غم غربت و این حرفام جلوگیری کنه. ولی می‌دونم که همه ی این چیزا احتیاج به زمان داره. همه چیز یه شبه آماده نمی‌شه.
ـ ولی با این همه، فرشته تو ذهن تون اومد، نه!
ـ بله. می‌دونین شاید علتش این فیلم هایی باشه که می‌بینم. وقتی که می‌شینم و فیلم هایی‌روکه تواین زمینه ساختن نگاه می‌کنم، تو وجودم آرزوی‌بزرگی پرمی‌کشه. باتمام وجودم می‌خوام که همچین

نیرویی وجود داشته باشه. فرشته، خدا....، دلم می‌خواد قدرتی باشه که بی عدالتی رو ریشه کن کنه. به من کمك کنه. به من امکان بده که به بقیه کمك کنم. اما وقتی فیلم تموم می‌شه، واقعیت عریان، اعصابم رو منجمد می‌کنه.و، وقتی‌که خبرهای بد وسعت نامطلوبی پیدا می‌کنن، همه چیز برام تلخ و غیرقابل تحمل می‌شه. طوری‌که بارهاتصمیم گرفته م به زندگی‌ام خاتمه بدم.

ــ حتما از ترس دست به این کار نزدین.

ــ همینجوره. اما شاید یه چند تا دلیل جانبی دیگه ام داشته باشه.

ــ مثل؟

ــ نمی‌خوام بی‌ثمر دنیارو ترك کنم. می‌خوام یه جوری وظیفه مو در قبال تاریخ و مردم انجام بدم.

ــ گفتین معلم تاریخ هستین؟

ــ بودم. اینجا در واقع حمالی می‌کنم.

ــ هنوزم مطالعه دارین؟

ــ نه به اندازه ی کافی و درخور. چون نه پول به اندازه ی کافی دارم، نه حال و رمق شو.

ــ یعنی در واقع امید ندارین که مطالعه فایده یی داشته باشه.

لحظه یی سکوت می‌کنم، بعد می‌گویم:

ــ دقیقا همینطوره.

او سکوت می‌کند، بازهم درادامه، می‌گویم:

ــ ولی شما تنها خانمی هستین، یعنی اصلا تنها انسانی هستین که من تا به حال به این راحتی با او صحبت کرده م.

ــ محبت دارین.

ــ می تونم اسم تونو بدونم.

ــ دونستن اسم من، یا شما تو این رابطه چیزی رو حل نمی‌کنه.

ــ حق دارین. ولی.... فراموش کنین.

ــ اسم من.... یعنی فامیل شوهری من میناونده.

ــ از آشنایی‌تون خوشوقتم. منم درویش هستم. ولی همونطور که گفتین اسم تعیین کننده نیست.

ـ خب داشتین می‌گفتین.
ـ می‌دونین خود همین موضوع که باشمابرخورد کردم، چقدر برام عجیبه؟ همین تصادف، همین که شما الان با من روی این تپه ایستادین و دارین به دردای زندگی من گوش می‌دین. نمی دونم. تازه این موقع ها که می‌شه، آدم می‌فهمه که چقدر نمی‌دونه.
ـ همین خودش یه امتیازه. همین که شما می‌دونین که نمی دونین.
ـ درسته، ولی افسوس که همیشه اینجوری نبوده. بیشتر وقتا فکر می‌کردم که از اوضاع و احوال سر درمیارم، فکرمی‌کردم که می‌دونم، در حالی که نمی دونستم.
ـ این وضع خیلی دردناکه.
ـ ولی واقعا آدم کی می‌تونه بفهمه که دونسته ش درسته؟
ـ وقتی که حاصل اون کاری که کرده، مطلوب و دلخواه باشه.
ـ پس من همه ی عمرمو اشتباه رفتم.
ـ این همون امتیازه که گفتم.
ـ شما جدا فرشته نیستین؟
ـ مگه شما به این حرفا اعتقاد دارین؟
ـ خب، شاید همون اعتقادات هم غلط بوده باشن.
ـ شایدم چسب اون اعتقاد ها نا خالص بوده.
ـ شما چرا اینقدر راحتین، چطور یه آدم می‌تونه این قدر به دیگران، آرامش بده.
ـ شما از کجا می‌دونین به دیگران آرامش می‌دم؟
ـ خب خودم دارم با تمام وجودم اونو حس می‌کنم.
ـ شما فقط یك نفرین.

سکوت می‌کنم. به پایین تپه می‌نگرم. ازآن همه آرامش و طبیعت آرامی که می‌بینم لذت می‌برم. بعد یکدفعه ناراحت می شوم.
ـ چرا یك دفعه غمگین شدین؟
ـ غم جدایی تو دلم نشست.
ـ چرا جدایی؟
ـ چون حالا دیگه شمابایدبرین سراغ خانواده تون، منم دوباره باید

برم به همون جامعه یی که توش زندگی‌می‌کنم، سلام بگم.
ــ ولی هنوز درد اصلی‌تونو واسه ام تعریف نکردین.
ــ درد اصلی من خودمم. ضعف و بی‌اراده بودن خودمه.
ــ پس اون همه مطالعه، سواد و ادعای برتری تون چی می‌شن؟
به تلخی می‌خندم. برمی‌گردم و پشت ام را به او می کنم. اما تمام قد و قامت اش راپیش روی‌ام می‌بینم. همه اش توی ذهن ام نقش بسته است. موی بلند سیاه، صورت سبزه ی‌روشن. چشم های کشیده، بینی ریز سربالا، چهره یی سه گوش نسبتا گوشتی؛ و، آن اندام کشیده و باریك. در همان حال می‌گویم:
ــ همین ادعاها منو بیچاره کرده. همین کتابا و همه ی اون بحث های بی‌هوده. همون اختلاف گفته و عمل. همون فاصله ی طولانی‌یی که آدمو به بی راهه می‌کشونه، خرابم کرده.
ــ همینم خودش یه امتیازه! همین که آدم جسارت به اعترافشو داشته باشه.
ــ عمویی داشتم که خیلی سرش می‌شد. اون اوایل انقلاب، چندین بار گریه شو دیدم. با اینکه شست و هشت ــ نه سالش بود، هنوزم از مبارزه وآزادی واسه ی مردم صحبت می کرد. آخرشم گفت: "ما باختیم و سوختیم." دلم خیلی براش سوخت. با اینکه خط ومشی حزبی اونو تو این راه فدا کرد... اما چه فایده. حالا منم همونقد ناامیدم. دنیا هر روز با شیب بیشتری داره سقوط می‌کنه. ما باختیم.
ــ شما مشکلتون بیشتر عاطفی‌یه؟
ــ اینم مزید برعلته. من ازهردو سر سوختم. هیچ زنی منو نمی خواد. اولش خوبه، بعد یه جوری از من بدش میاد و می‌ره.
ــ فکر می‌کنین چرا اینطوره؟
ــ من آدم منفی‌گرایی هستم.
ــ می دونین چرا؟
ــ چون همه جابدبختی وبی‌عدالتی دیدم. چون هیچ جانتونستم اونو تغییر بـــدم. چون نه دنبال مبارزه ی واقعی تونستم برم، نه دنبال

زندگی بی دردسر و بی‌خیال.
ــ راست می‌گین، این دوتا، تمام عیار با هم جور درنمیان.
ــ نصفه نیمه ام جور درنمیان.
سکوت می‌کند. خودم درادامه می‌گویم:
ــ کاش، منم یه همدم خوب مث شما داشتم.
ــ اگه اونو مایوس می‌کردین چی؟
ــ نه قول می‌دم که این اتفاق نمی افتاد.
ــ برای این ادعا چه ضمانتی وجود داره.
ــ هیچی. فقط می‌شه امتحان کرد. تنها، شاید بشه به اون رنجهایی که کشیده م و تجربه یی که به دست آوردم، اتکا کرد.
ــ اینکه تضمین خیلی بزرگیه.
ــ بر می‌گردم به چشمهایش خیره می شوم.
ــ شما فرشته هستین. چون فقط دارین به من امید می‌دین. فقط دارین منو به زندگی سالم و پر مسوولیت، امیدوار می‌کنین.
ــ این، اتفاقا یه خصلت شریف انسانیه.
ــ ای کاش یکی از کسانی که من باهاشون پیوندی بسته بودم، مثل شما بودن. آدمی که می‌تونست از فهم و آرامش خودش چیزی تو وجود من بکاره.
ــ مگه خود شمااونارو انتخاب نکرده بودین؟
سکوت می‌کنم. نگاهم راازاوبرمی‌گردانم و درضمن اینکه زیرلب می‌گویم چرا، همه ی گذشته را مرور می‌کنم. چند زندگی مشترك، چند تجربه ی مختلف. چند بار امیدوار شدن و امید دادن به دیگران. اما در خاتمه ی هر یك از آنها، شکستی خوابیده بود. هرگز نتوانستم خودم را بشناسم. همیشه به دنبال حرفهایی بودم که در کتاب ها خوانده بودم، اما خودم از آنها فاصله داشتم. ای کاش در درون خودم محکم می‌شدم. ای‌کاش خودم را می توانستم بشناسم. در این لحظه، تنها احساسی که در من زندگی را می‌دمد، همین احساسی است که حضور این زن، فرشته، یا حتا موجودی افسانه یی، در من بوجود می‌آورد. اما افسوس که این احساس هم

دقایقی دیگر در من ناپدید می‌شود و تنها خاطره یی شیرین در انبوه دریای تاسف حضور من در این جهان، به جای می‌ماند.

دوباره به طرف اش برمی‌گردم. کسی را نمی بینم. رفته است. بی‌صدا، بی خدا حافظی. حتا تعجب هم نمی کنم. انگار که از پیش، خودم را آماده کرده باشم، سرجایم می‌نشینم.

ــ خب انگار به آخر داستان رسیدیم.

صدا از آن طرفم می‌آید. تیز برمی‌گردم.

ــ من فکر کردم شما اینجارو ترك کردین؟

ــ شما باز حواستون پرت شد. من از اول هم همینجا ایستاده بودم. شما پشت به من کردین، ولی دوباره به سمت من نچرخیدین.

ــ راستی؟

ــ این همون چیز ناخالص وجودتونه، که گفتم. شما به چیزایی مشغول می‌شین که بعدا باعث می‌شن، جهت تونو گم کنین. از همینجاست که به هزار فکر دیگه ام کشیده می‌شین، فکرایی که واقعی نیستن. چه بسا که اون ریشه ی فکری، مطالعه یی وشناختی شما درست باشه، یا شمارو به درستی بیشتر هدایت کنه. ولی لازمه اش اینه که اونارو تو جهت واقعی خودشون قرار بدین و تن به دریای‌افسوس وتاسف نزنین. شماباینکه این همه درمورد خوبی‌های من گفتین، همینجامنو گم کردین. بعدم غمگین ومتاسف نشستین و باز هم در افسردگی فرو رفتین. به نظر من اونچه شما احتیاج دارین،روحیه ی مبارزه و مقاومته، البته با چشم کاملا باز. شما نه به من به عنوان راهگشا احتیاج دارین و نه به هیچ کس دیگه. اما وقتش که رسید، من به شما قول می‌دم، اون همدم و همراه مناسب رو هم پیدا می‌کنین.

و، رفت. O

نمایش زندگی

ـ صد دفه گفتم اینقد فکرو خیال نکن. گوش نمی‌دی‌که. هی غصه می خوری. عادت بدی ام داری. یعنی راستش قبل از این که مرده باشی، خودت خودتو مرده فرض می‌کنی. اون دفه که....
ـ بابا بدجوری بدهکارم. همه دنبالمن. از بانگ گرفته تا هرکسی رو که تو خیابون می‌بینم. همه پولاشونو می‌خوان.
ـ خب میدی بهشون.
ـ آخه چه جوری؟ خیلی شده لامصب.
ـ قسط بندی کن. نرم نرم، تودرازمدت بده.
ـ آبرومو چیکار کنم؟ آبروم رفته. همه جا بی اعتبار شده م.
ـ خب این فکرارو باید قبلا می‌کردی. قبل از این که کارت به اینجاها بکشه. حالا که شده و نتونستی جلوشو بگیری، دیگه غصه نخور، خود خوری نکن. از فکرت استفاده کن تا بتونی دیگه بیشتر از این تو لجن فرو نری. الحمدالله هنوز سرت اون زیر نرفته.
ـ ای بابا. دیگه چی از این بیشتر. دارم دیوونه می‌شم.
ـ ببین اردلان! تو خودت تنهاکسی هستی که بیشترین کمك رو می تونی بخودت بکنی. اگه تو راجع به خودت اینقدبدبین باشی، مطمئن باش هیچ کس دیگه م نمی‌تونه به ات کمك کنه. می‌دونی‌چرا؟

سرش را پایین انداخته است و دارد با نوك کفش اش گل های زیر پایش را زیرورو می کند. به شدت عصبی و فروپاشیده است. ساده ترین راهها را نمی‌بیند. اصلا انگار یك پارچه کور شده است.

داستانش بر می گردد به حدود دوازده سال پیش. آن وقتها تازه از ایران آمده بود. از همان اول ـ و با همان بی‌زبانی ـ افتاد دنبال کار. حداقل هفته ای هشتاد ساعت کارمی‌کرد. هیچ کاری‌را عیب نمی‌دانست. یعنی نه اینکه مثل خیلی ها فقط این جمله را بر زبان بیاورد، بلکه واقعا و از درون این طور بود. هم کار را دوست داشت و هم پول جمع کردن را. کارش به سه سال نکشید که با کمك بانك، مغازه ای راه انداخت. مغازه ی پیتزا فروشی. با پشتکاری که او داشت، کارش هم بسرعت گرفت. هنوز یك سال و نیم ازکار این مغازه نگذشته بود که دومی را هم باز کرد و یکسال

بعد از آن، سومی‌اش را.

از اینجا به بعد من با او آشنا شدم. یعنی با غذا سفارش دادن شروع شد؛ با خوش وبش های پای تلفن. وقتی‌که به طور اتفاقی در یکی از کنسرت ها یکدیگر را حضوری هم شناختیم، از هم خوشمان آمد. هر دومان از آن آدم های به قول معروف زودجوش بودیم. گفتم بودیم، چون حالادیگر هیچکداممان نیستیم. در آن کنسرت، او خانمی را به من معرفی کرد که تازه با او آشنا شده بود. خانم خوش پوشی بود. من هم همسرم را به او معرفی‌کردم. اردلان پس ازمدتی باآن خانم ــ ماهوند ــ ازدواج کردکه اتفاقاما هم بعنوان نزدیکان اردلان درحل وفصل امورجشن کمك می‌کردیم.

روند زندگی‌شان آن قدر زیبا بود که حتا زندگی ما را هم تغییر داده بود. ما هم شادتر زندگی می‌کردیم. ما هم دوستانی پیدا کرده بودیم که به راستی از رفت و آمد با آنها لذت می‌بردیم. ماهوند و اردلان برای‌مان نمونه هایی بودند که مارا بیاد جوانی های خودمان می‌انداختند. آنهاهمه ی آن چیزهایی را که ما آن روز ها که تازه با هم ازدواج کرده بودیم، می‌خواستیم، داشتند. اردلان یك چیزی نزدیك ده سال از من کوچکتر است. ماهوند از همسر من، به گمانم، پانزده سال کوچکتر بود. خدا بیامرزدش.

سرش هنوز پایین است.

ــ اردلان!

سرش را می‌آورد بالا و با نگاهی که کمتر برق زندگی در آن دیده می‌شود، به من خیره می شود.

ــ غصه نخور! غصه ی هیچی‌رو.به آینده ی دخترت فکر کن. حیف نیست آدم دختری به این ملوسی داشته باشه و غم بخوره؟

تلخ خندی‌روی صورتش نقش می‌بندد و باآهی که نیمه کاره در نفس اش می‌خشکد، می‌گوید:

ــ دِ غم همونو می‌خورم دیگه.

بعد همانجابی‌اختیار چهار زانو می نشیند و می‌زند زیر گریه. جا می‌خورم. دلم به شدت به درد می‌آید. اولین بار که گریه اش را

دیدم وقتی بود که در بیمارستان بودیم. دکترها ماهوند را جواب کرده بودند. سرطان؟ هیچ کس آخرش هم نفهمید، چه بود. تمام سابقه ی بیماری، یك شب بود. سر درد شدید، بیهوشی، انتقال به بیمارستان، شب تا صبح آزمایش و انتظار، صبح تا ظهر جواب منفی دکتر ها و سر انجام ظهر، تمام.

چیزی تمام می شود، چیزی شروع. هیچ کس نمی توانست باور کند. آنها همه چیز داشتند. هر امکانی در زندگی، برایشان آماده بود. آدم های خوب و دست و دلبازی هم بودند، اما مرگ،...

همانطور که ایستاده ام، به آرامی، مهربانی و حداکثر غمخواری می‌گویم:

ــ خدای اونم بزرگه.

بعد خم می‌شوم، دو سر شانه هایش را می‌گیرم و بلندش می‌کنم. همانطور می‌گرید. به نرمی در آغوش می‌گیرم اش.

پس ازمرگ ماهوند، چهره ی زندگی همه مان تغییر کرد. چهره هایی که شاد بودند، غمگین شدند. برایش دل می‌سوزاندند. حتا یك روز که من و اردلان در کافه یی نشسته بودیم و او تا جایی که می توانست خود را از الکل انباشته بود، آشنایی سرمیز ما آمد و وقتی حالت اردلان را دید و دلش به حال او سوخته بود، از روی همدردی گفت: "آدم باید در مقابل سختی های زندگی دووم بیاره. من آدمی رو می‌شناسم که همسر عزیزی‌رو از دست داده، اما هنوزم سالم و محکم داره زندگی می‌کنه." من ازش پرسیدم که منظورش کیست و او بدون اینکه اردلان را بشناسد، اسم اورا به زبان آورد. نگاهی به اردلان انداختم، اصلا حالی‌اش هم نشد که طرف چه گفت. من هم بروی طرف نیاوردم وبامهربانی ودوستانه، ردش کردم که برود.

کار اردلان به میخوارگی ختم نشد. پای قمار هم به میان کشیده شد. ووقتی که می خواستم جلویش رابگیرم، همانطور که مست مست بود، می‌گفت: "تو حالیت نیست، زندگی همه ش همینه." بعد هم پای زنهای‌آنچنانی در زندگی اش باز شد. دخترش

را به مدرسه ی شبانه روزی برده بود و فقط آخر های هفته می‌دیدش.

همانطور که اشگ می‌ریزد و سرش را به سینه ی من چسبانده است، می‌گوید: "همه ش رفت.ماهوند همه شوبرد. همه ش سوخت."

اشگ توی چشم ام حلقه می زند. هنوز هم وقتی به یادش می‌افتم، تمام وجودم خراشیده می‌شود. چه زیبایی بی‌نظیر برای خانواده به وجود آورده بود. همسرم وقتی به عکس های آنها نگاه می‌کند، اشگ می ریزد. فرزندانم با وجودی که مثل مادرشان عمیق به درد ها نمی‌نگرند، با این حال به راستی غمگین می‌شوند. و، حالا این اردلان را چه باید کرد؟ مغازه هایش را از دست داده است. رقم قابل توجهی بدهکار است و از همه بالاتر، برای دخترش هم کار یك پدر را نمی‌کند. تبدیل شده است به موجودی درمانده و محتاج.

ــ چند سالته اردلان؟

خودش را از من جدا می‌کند و با حالتی تسلیم می گوید:

ــ سی و شیش سال.

ــ یعنی توی دوازده سال به همه چی رسیدی و همه رو از دست دادی.

ــ کاش از اول هیچکدومه شونو به دست نمی‌آوردم.

ــ ولی می‌دونی اردلان، تو فقط همسرتو از دست دادی.

به تلخی نگاهم می‌کند و در حالی که انگاردارد با خودش صحبت می‌کند، می‌گوید:

ــ فقط همسرمو...!!

نمی دانم اثری دارد یا نه، ولی تصمیم می‌گیرم کمی به او فشار بیاورم. با خونسردی، اما محکم، می‌گویم:

ــ حقم داری مسخره کنی، چون تو در واقع همه چی‌تو از دست دادی. نشون دادی که چقدر خالی و بی‌مسئولیت بودی. به آینده ی بچه ت فکرنمی‌کنی، به همه ی اون آدمایی که تو رو نگاه می‌کنن،

توجهی نداری. تو اولین آزمایش حساس زندگی جازدی. بایدم مسخره کنی.

احساس می‌کنم حرارتی در صورتش ایجاد شده است. گرمایی که به چشم هایش هم سرایت کرده است. اما اینکه منفی است یامثبت، تشخیص نمی‌دهم. اما ادامه می‌دهم:

ــ این تو بودی که از اولش آستیناتو بالازدی وبه قول خودت، توالت شوری کردی. این تو بودی که عزمتو جزم کردی و رفتی که آینده تو بسازی. این تو بودی، نه ماهوند. اونم که اومد سراغت، به خاطر همین روحیه ت بود. خودشم اینو حتا جلوی ما به زبون آورده بود. تو بودی که منو جذب خودت کردی. این تو بودی که با رفتار و خوش فکریت، مثال این و اون شده بودی. هنوزم کسی که تو رو نمی‌شناسه، از قدرت و توانایی تو صحبت می‌کنه. و حالا هم همین تو هستی که تا گردن تو سطل زباله فرو رفتی.

نگاهش مصمم تر شده است. احساس می‌کنم در حال آتشفشانی است. اما دیگر نمی توانم خودم را کنار بکشم. با خوشی‌ها و خوبی‌هایش همراه بوده ام، اگر لازم باشد، با آتش اش هم خواهم سوخت. بازهم ادامه می‌دهم:

ــ تو خیال می کنی اگه همین الان ماهوند به پست تو می‌خورد چی‌کار می‌کرد؟ نه چی فکر می‌کنی واقعا؟ الان خودم به ات می‌گم: چپ چپ نیگات می‌کرد، دوتام بارت می‌کرد و می‌رفت. تو الان این شدی. فکر می‌کنی اونایی که به ات قرض دادن، واسه چی بوده؟ واسه همون احترامی که نسبت به اون اردلان داشتن. تو خیال می‌کنی اگه همین جورپیش بری فردا دخترت چی می‌گه؟ حتما می‌گه: "بابای من یه آدم بی‌اراده ی ضعیف بود که....

ــ نه اون هیچوقت این حرفو نمی‌زنه.

ــ معلومه که می‌زنه. درست اون وقتی که اون با تمام وجودش به تو احتیاج داشت، تو گذاشتی‌ش تو مدرسه ی شبانه روزی....

ــ خب به خاطر آینده ی خودش بود....

ــ نه! غلطه! هزاربار غلطه! توآینده ی اونوخراب کردی. غیرت یه

پدرو از خودت نشون ندادی.

در حالی که انتظار داشتم تند تر برخورد کند، یکباره ساکت می‌شود و همانجا روی زمین چهارزانو می‌نشیند. من حالت اش را نمی فهم ام ولی عقب نمی توانم بنشینم:

ــ چرا همه چی رو از دست دادی؟ چرا زندگی‌تو خراب کردی؟ ماهوندو که تو از دست ندادی، ماهوند خودش رفت. تو تقصیری نداشتی. اصلا تقصیر یعنی چی، عمرش تا همونجا بود. این همه مردم بدبخت ایران بهترین عزیزانشونو تو همین بیست سال اخیر از دست دادن. بچه ها شونو از امشب به فردا دستگیر و اعدام کردن. این همه آدم تو جریان اون جنگ لعنتی، آواره شدن، از این شهر به اون شهر، از این کشور به اون کشور، بار خانه به دوشی‌رو روی کولشون گذاشتن. خود تو و من مگه از همونا نبودیم. حالا تو سیاسی و مبارز و این حرفا نبودی ولی با درد مردم که بیگانه نبودی. اینا همه باید واسه ی تو درس می‌شدن. تو کارایی‌رو تو این مملکت کردی که هر کسی نمی تونه. با همون پولایی که درآوردی می دونی بعد از فوت ماهوند چقدر می‌تونستی به آدمای دیگه و به ادامه ی زندگی‌شون کمك کنی؟ چیکار کردی؟ واقعا چی‌کار کردی اردلان؟

حالا دیگر با تمام غیرت دارم صحبت می‌کنم. پا به عرصه هایی گذاشته ام که سنگینی درد اردلان را پیش چشم ام کمرنگ تر کرده است. و تازه به این می‌اندیشم که او واقعا چه بی توجهی‌یی به سایر همنوعان خودش کرده است. مگر همه ی ما انسان نیستیم؟ چرا نباید به یکدیگر کمك کنیم؟ آیا همیشه باید به خودمان خیره باشیم؟ آیا باید همیشه دنیاراز نقطه نظر مشگلات یا منافع خودمان ببینیم؟ که چه بشود؟ چند صباحی ــ که آن هم نمی دانی تا کی ــ دنیا را به عیش و نوش و بی توجهی و حق کشی و از این دست بگذرانیم و همه را بگذاریم و برویم؟

اردلان، حالادیگرسرش راپایین انداخته است وبه گل و لجن رو برویش خیره شده است. دیگرباپایش آنهاراین ورو آن ور نمی‌کند.

بعددر حالی که دیگر اورا طرف صحبت قرار نداده ام و با خودم صحبت می‌کنم، ادامه می دهم:

ـ دنیای مزخرفیه. توش پراز اشکال و خرابیه. پر از خیانت و جنایته. این آدم، عامل همه ی‌این بدبختی‌هاس. هیچی‌نتونسته این آدم لعنتی رو درست کنه. به نظر من آدم فقط اونایی‌ین که تایه مرحله یی میان جلو، یه سری کارای‌خوب می‌کنن ومی‌میرن. چون اگه زنده بمونن،بازم خراب می‌شن، حماقتای غیر قابل بخشش می‌کنن و تو مرداب زندگی دفن می‌شن. آخ که مرگ چقدر خوبه. چقدر واسه این آدما شیرین و شکوه بخش می‌شه. و هزار بار خوش به سعادت اونایی که تو این راه حتا با کثیف ترین موجودات هستی درگیر می‌شن. مثل همه ی اون آدمایی که سرشون به خاطر درستی وشرف انسان بالای دار رفته. وای که ماکجاییم واوناکجا.

بعد ساکت می‌شوم. یعنی از نمایش نامه یی که برای اردلان ترتیب داده بودم، به درون زندگی واقعی می‌غلتم. اینجاست که خودم هم متوقف می‌شوم و در خود فرو می روم. سرم را لای دو دستم می‌گیرم و مثل اردلان چهارزانورو زمین می‌نشینم. در خودم محو می‌شوم. چه حجمی ازجنایات رادرطول این سالها دیده ایم، شنیده ایم و خوانده ایم. این بیست سال حتما جزو تلخ ترین صفحات تاریخ ایران ثبت خواهد شد. چقدر بی‌خیال شده ام. بی‌مسئولیت، فراموشکار؛ انسان از خود بیگانه. نه حرکتی، نه میلی به رویا رویی با کسانی که شکنجه مان کرده اند و من با چند تا آب نبات، به هر سازش و بی عدالتی‌یی تن در داده ام. انگار در دوره های مختلف تاریخ هم حضور داشته ام و همیشه به آنان که برای درستی جنگیده اند، پشت کرده ام. انگار تبدیل به همانهایی شده ام که با بی‌تفاوتی و بی خیالی خود، بهترین مردان و زنان روزگار خویش را تنها گذاشته اند. انگار....

ـ هدایت! هدایت!

صدای اردلان مرا از دنیای تلخی که در آن بسر می‌بردم، بیرون می‌کشد. کنارم نشسته است.

ـ ا، اومدی اینجا؟
ـ چند دقیقه یی می‌شه.
تصمیم می‌گیرم به نمایشنامه ی زندگی برگردم. موضوع اردلان است. اما خیلی سخت می‌توانم نقش ام را بازی کنم. اردلان می‌گوید:
ـ من ... من می‌خوام.... یعنی میای باهم بریم پیش مهروند.
قلب ام برای لحظه یی می‌لرزد. او خودش ادامه می دهد:
ـ می‌خوام... می‌خوام یه باره دیگه شروع کنم.. تو می‌گی... تو می‌گی می‌تونم؟
لبخندی روی چهره ام می‌نشیند و انگار که دلم درخشیده است، می‌گویم:
ـ یه باره دیگه؟ حتما می‌تونی! اما این بار باید از همه ی درسایی که گرفتی، استفاده کنی. الان اگه ماهوند اینجا بود هزارتا ماچت می‌کرد.
وقتی این جمله را به زبان می‌آورم، تمام وجودم به لرزه درمی‌آیدو چشمانم پراز اشگ می‌شوند. اما این اشگ به گمانم راه به رودخانه یی می‌برد که شوق زندگی سالم و زندگی‌ساز را به دیگران ارمغان می‌دهد.
ـ بریم پس؟
ـ دل تو دلت نیس، ها؟
ـ احساس می‌کنم خیلی وقته ندیدمش.
ـ همین جورم هست. حالا می‌تونم بگم که یه اردلان سالم ترمتولدشده.
ـ پس بزن بریم.
ـ صبرکن! صبرکن! تکلیف ماهوند چی می‌شه؟
ـ مثل همیشه تو قلب مون زنده س.
ـ حالا بریم.O

سقف عنکبوتی

روز های سختی بودند. حتا امروز هم که اثری از آن حرفها وحرکات نیست، برایم دشوار است؛ همین یادآوری‌اش هم. نمی دانم چرا بی اختیار وقتی‌که با جهانگیر حرف می زدم، مثالی از آن روزها آوردم؛ از روزهای تلخ پس از انقلاب.

جهانگیر رفت. خوشحال و راضی هم رفت. راضی از اینکه از آن همه تلخی عبور کرده است. او متوجه شد که کسی که آن مشگلات سخت را پشت سر گذاشته است، با بی‌پولی اینجا هم می تواند بجنگد و راه مناسب زندگی را پیدا کند. اورا به جبهه ی جنگ فرستاده بودند. مدتی نگذشته بود که بی‌تاب شد وفرارکرد. هنوزده روزی نگذشته بود که خودش را دوباره تسلیم کرد و به خاطر همان ده روز، سه ماه و نیم اضافه خدمت کشید. هنوزهم دو تکه از یك خمپاره تکه تکه شده، توی بدن اش مانده است. ظاهرا بی‌خطرند. من که برایم قابل فهم نیست که چیزی فلزی توی بدن آدم باشد و تازه به آدم بگویند بی‌خطر است، آدم هم آن را قبول کند.

ــ برادر، آخه از اینجا نمی‌شه رد شد.

ــ نمیشه کدومه، امام زمون همه ی کارارو درست می‌کنه.

ــ آخه ماشین تو این لجن گیر می‌کنه.

ــ ماشین اون عراقیای بی‌دین و ایمون آره، ولی ما نه.

ــ تازه ما هنوز پشتیبانی‌مونم نرسیده.

ــ ما پشتیبانیمون دعای خیر امام امته که....

هنوز حرف اش تمام نشده بود که چشم های جهانگیر سیاهی رفتند. وقتی که دوباره به خودش آمد، توی بیمارستان بود. به پشت خط منتقل شده بود. دوازده روز بیهوش بود. تقریبا همه، بجزرفیق صمیمی‌اش مایوس شده بودند. او بود که با اصرار می‌گفت جهانگیر زنده خواهد ماند.

جهانگیر زنده ماند، فرمانده اش همان جا براثر اصابت ترکش خمپاره به قلب اش، از دنیا رفت. جهانگیر تا هشت ماه، پاهایش را نمی‌توانست تکان بدهد. بعد که پایش خوب شد، دوباره به جبهه

فرستاندش. فرمانده اش در اولین برخورد به او گفته بود: "ما سربازیم. از این به بعد دوباره جنگ و دفاع داریم. حواست جمع باشه بی خودی خودتو به کشتن ندی. "جهانگیر بی اختیار به فرمانده اش گفت: "جناب سرهنگ اون وقت هم من به اون برادر فرمانده گفتم که اون حرکت خودکشی‌یه." فرمانده با حالتی که خشم را در خود پنهان نمی کرد، گفت: "اونام یه کمی به خودشون اومدن، ولی یادت باشه که ما برای وطنمون داریم می‌جنگیم و یادت نره که اسلحه یی که در اختیارت گذاشته می‌شه، ناموسته، همین. می‌تونی بری."

جهانگیر در ادامه ی همان جنگ و همان دوران خدمت، رفیق صمیمی‌اش را از دست داد. و، چقدر به خاطرش گریست. او تنها پسرخانواده بود و باوجودی که همه ی تلاش اش را کرده بود که به سربازی و جنگ نرود، نگذاشته بودند. از خانواده یی فقیر و روستایی بود. جهانگیر، بعدها، پس از پایان خدمت، به سراغ آنها رفته بود و تا می‌توانست از نظر روحی و مالی کمکشان کرده بود.

او امروز اینجا به آقای "پلی‌بوی" معروف شده است. با وجودی که مشغول خواندن رشته ی پزشکی است، کار سیاه هم می‌کند، تا اموراتش را بگذراند. اما تمام فکر و ذکرش را دختر بازی مشغول کرده است. خودش می‌گوید که آن وقتها خجالتی بود وازوقتی که یك دختر دانمارکی قال اش گذاشت و رفت، دیگرنتوانست به یك نفر دل ببندد. حالا هم به قول خودش،مزه های مختلف راآزمایش می‌کند. گاهی‌وقتها که بااو جدی به بحث می‌نشستم، کمی کمك اش می‌کردم، بعد ها دیدم که فایده یی ندارد، چراکه، من حرف خودم رامی‌زدم،اوهمه اش را تایید می‌کرد، اما در نهایت کار خودش را می‌کرد.

آدم الکی خوشی شده است. غصه ی همه ی چیزهایی‌رامی‌خورد که بی ارزش اند و نسبت به ارزشهای واقعی زندگی بی‌تفاوت شده است. نمی دانم اشکال از تاثیرات آن ترکش های به جا مانده در درون بدن اش است یاتاثیرات ناشی ازبازمانده

های آن حکومت درذهن اش.

از زیباترین خاطرات آن دوران، آن شور و شوق اولیه ی انقلاب است که گاهی وقتها در میان همه ی تلخی‌هاو زشتی های بعد از آن، دلم را قلقلك می دهد. رفتار مردم چقدر صمیمی شده بود. انگاریك جوری همه نسبت به هم مهربان تر شده بودند. همه بیشتر دورهم جمع می‌شدند. شب های قبل از یکسره شدن حکومت پیشین، همه جا حرکت بود.باوجودی که حکومت نظامی‌بود وارتشی ها این طرف و آن طرف می گشتند و گاه صدای فریاد ایست، سکوتی موقتی بوجود می‌آورد، همه جا شلوغ بود. همه گپ می زدند. روی در و دیوار شعار می‌نوشتند. شعارهایی که آدم جرات نمی‌کرد آنها را تصور کند، چه رسد به اینکه روی در و دیواربیند.

طیف های مختلف مردم، به هم وصل شده بودند. دل همه خوش بود که در مقابل استبدادی طولانی، قد علم کرده اند و خود را به سمت آزادی می‌کشانند. و، آزادی چه عطری داشت. اما افسوس که روند کار چیز دیگری بود.

آدم هایی بودند که با چشم های کور و بسته،دنبال چیزی می‌رفتند که فکرمی‌کردند، درست است. و، همه ی ما راه را اینگونه می‌پیمودیم. باچه شوق وذوقی مرگ و آزادی را به این وآن حواله می‌کردیم. امروز می فهمم که سگ زرد برادر شغال است، هم طرفداران آن حکومت کور بودند، هم طرفداران انقلابی از این نوع. و، دردا آنها که مدعی بهتر دیدن اند، یکدیگر را در دسته های گوناگون نابینا گم کرده اند. این رنج از آن روزگار تا به امروزخودرا در تمام وجودم نشانده است. اما چه می توانم بکنم. از سویی باید به حل مشگلات فردی و خانوادگی ام بپردازم و از سوی دیگر نسبت به آنچه برکشورم می‌گذرد، نمی توانم بی‌تفاوت باشم. قدمی برمی دارم، اما این بار با احتیاط بیشتر.

ــ آقای بکتاش؟

برمی‌گردم. چهره اش آشنا بنظرم می‌رسد. باکنجکاوی می‌گویم:

ـ بله، خودم هستم.
ـ شنیدم، الحمدالله مرسی، بله؟
در حالی که حیرت ام را مخفی می‌کنم و خودم را خونسرد نشان می‌دهم، می‌گویم:
ـ تا دیروز که حالتون بهتر بود، به گمونم امروز قرصاتونو نخوردین.
ـ می‌دونین که شیشه ها تو زمستون یخ می‌زنن.
انگار طرف مرا می‌شناسد و دارد با من از همان بازی هایی می کند که من خوشم می آید. من هم ادامه می دهم:
ـ راستش اون لوله هایی که شما می‌فروشین، به درد کتابخونه ی من نمی‌خورن.
ـ منیر گفت که بهتون بگم حسین بقال دیگه نون قندی ها رو تو پاکت نمی‌ذاره.
تا اسم منیر را می‌آورد، جا می خورم و جدی می‌شوم.
ـ شما رو به جا نیاوردم.
ـ از دبیرستان دکتر هشترودی چه خبر؟
بی اختیار تو چهره اش دقیق می شوم. او هم که متوجه می‌شود، با خونسردی عینك آفتابی اش را بر می دارد. انگار شناخته امش.
ـ تو پرویز نیستی؟
ـ اگر تو مهرداد باشی، حتما!
ـ موهات؟
ـ مو می‌خوای چی‌کار، جونت سلامت.
همان تکه کلام همیشگی اش را به کار گرفته است. با این فرق که آن وقت ها، هدف کس دیگری بود. از دیدن اش آنقدر خوشحال می‌شوم که بی‌اختیار جلوتر می‌روم و چندبار صورت اش را می‌بوسم.
ـ بابا خیلی مخلصیم.
ـ ما بیشتر.

ـ تو کجا، این جا کجا؟
ـ من سالهاست تو این کشورم.
ـ نه بابا!
ـ من هنوز یه سال از اون فتنه نگذشته بود که زدم بیرون.
ـ راستی‌ام که فتنه. بر پدرشون لعنت.
ـ ولی ماشاءالله همونجوری موندی‌یا.
ـ نه بابا، داغون شدم رفت پی‌کارش.
ـ ظاهری که وضعت بدنیست.
ـ ولی پرویز چی شد که تو با اون همه مو.....
ـ می‌بینی که حتا ابروهامم سوت شدن.
ـ چرا آخه.
ـ پنج سال پیش یه مریضی گرفتم که هنوزم که هنوزه پزشکی نمی دونه چی بود. اولش گفتن سرطانه، بعد گفتن یه ویروسه خطرناکه. آخرشم گفتن ما نمی دونیم بابا هیچی‌ت نیست، از هر مرده یی سالمتری، فقط موهات پرشدن.
ـ حالا بازم خدارو شکر که چیز جدی‌یی نبود.
ـ می‌بودم، می‌بود بابا، چه خیالی‌یه.
احساس می‌کنم با یاس صحبت می‌کند. پرویز، شاگرد اول کلاسمان بود. یعنی شاگرد اول همه ی شاگرد اول ها بود. هر سال معدل اش بیست بود. حتا دیپلمش را با معدل بیست گرفت.
ـ خب الان دکتری دیگه، نه؟ یعنی منظورم اینه که حتما چهار پنج تا دکترا داری دیگه.
ـ چه فایده، گیرم که هفت تاشو داشته باشم.
ـ هفت تا دکترا داری؟
ـ می‌گم که فایده نداره.
ـ حالا منو از کجا پیدا کردی؟
ـ یکی‌ازرفقات اومده بود مطبم. اتفاقی صحبت این شهراومدوسط. بعد از ایرانی ها، بدی‌هاشون و این حرفها، و بعد اون آقا از تو به عنوان یه آدم هنوز خوب یاد کرد. وقتی اسمتو آورد، بی اختیار

یاد تو افتادم. بعدشم انگار که دلم می‌خواست اون آدم تو باشی، بیشتر پرسیدم و فهمیدم که تویی. ازش محل کارتو پرسیدم و....
ــ حالام که اینجایی. می‌بینی من یه فروشنده ی بیچاره یی‌بیشترنیستم.
ــ اینا مهم نیست. مهم اینه که تو زندگیت اون عنصری که بهت امید ادامه ی زندگی کردنو می‌ده هست یا نیست.
ــ چیه پرویز، خیلی غمگینی؟
ــ ای بابا، چی‌بگم.... ولش کن، حالا من تازه بعد از بیست و پنج سال تورو پیدا کردم. این حرفا باشه واسه ی بعد.
ــ یادت می‌آد چه رقابتی می‌کردم باهات.... اصلا مگه با تو کسی می‌تونست رقابت کنه. کتابو می‌خوردی. هزار بار این جا و اونجا ازت یاد کردم. همیشه ام می‌دونستم که تو رفتی و یه چیزی شدی. گاهی وقتها حسودی می‌کردم به ات.
ــ تو چی‌کار کردی؟
ــ من هیچی، به زور مهندسی‌موگرفتم.اونم نه تو ایران، همین جا.
ــ حتما به خاطر انقلاب فرهنگی نتونستی اونجا بگیری.
ــ انقلاب؟
ــ همون فتنه ضد فرهنگی!
ــ این شد یه چیزی. ولی آره با بسته شدن دانشگاه، کار مام اونجا تموم شد.
ــ تو که جزو شورشی ها نبودی؟
ــ شورشی نبودم، ولی دنبال مبارزه، چرا!
ــ کدوم مبارزه بابا!
ــ حالاوقت این حرفام نیست. بیابریم خونه تااهل و عیال ببینن.
ــ چند وقته؟
ــ ازدواج منظورته؟
سرش را با بی تفاوتی تکان می دهد.
ــ میشه..... یه چهارده سالی می‌شه.
ــ از منیر چه خبر؟

ـ منیر.... اونو که دیگه بعد از انقلاب ندیدم، تقریبا تو رو هم از همون موقع به بعد گم کردم. منیر که اصلا با خونواده اش غیبش زد. خیلی‌ازدوریش رنج کشیدم. ولی شور و شوق انقلاب و بعدشم زندان...

ـ .... پس زندانم بودی!

ـ دو سال و هشت ماه و بیست و سه روز و پنج ساعت و بیست و سه دقیقه.....

ـ ثانیه اش یادت نره.

یك دفعه چهره اش درهم می‌رود.

ـ اونجام به منیر فکر می‌کردی؟

نگاهش می‌کنم. سرش را پایین انداخته است.

ـ بعضی وقتها یادش به ام امید زنده بودن می‌داد. فکر می‌کردم که باید آزاد شم، بیام بیرون، پیداش کنم و تموم عمرمو باهاش سرکنم.

ـ یادمه چقدر دوستش داشتی.

ـ حالام البته کسی‌رودارم که خیلی‌دوسش دارم.دوتاپسرم ازش دارم و گذشته، ازاین زاویه، برام حل شده. راستی چراروی‌این مسئله ریزشدی؟

لحظه یی سکوت می‌کند. سکوتی که یك جوری دردم می‌آورد. سرش را می‌چرخاند و به کتاب هایی که توی قفسه ها چیده شده اند، خیره می‌شود.

ـ گاهی نمی دونم چی هستم.

ـ همه ی ما همین جوریم.

ـ تو این همه سال که همدیگه رو ندیدیم، هزار بار می‌خواستم پیدات کنم. هیچ ردی ازت نداشتم.

تعجب می‌کنم. من خودم هم دلم می‌خواست اورا یك جایی ببینم. اما هرگز هزار بار نخواسته ام که پیدایش کنم.

ـ منیر مرده... من... من کشتم.... کشتمش.

بغض اش ترکیده است. خشگ ام می زند. دریایـــــی از تعجب،

کنجکاوی، وحشت، خشم و یاس وجودم را می‌گیرد. انگار منیر دوباره در قلب ام زنده شده است. انگار رو به روی من ایستاده و دارد می گوید که دوستم دارد.

به منزل نمی‌رویم. به پارکی که نزدیکی های کتابفروشی محل کارمن است می‌رویم. قدم می‌زنیم و او قصه می‌گوید. لحظاتی می رسند که از شدت خشم لب هایم را گاز می‌گیرم. چنان خونم به جوش می‌آید که می‌خواهم اورازیر مشت و لگد بگیرم. چشم هایش را در بیاورم. درست در همین لحظات همسر و بچه هایم را می بینم که پیش روی من ایستاده اند و غمگین نگاهم می کنند. به خودم می آیم. او به سزای پلیدی اش رسیده است. اما امروز به شدت پشیمان، سرخورده، نا امید و بی‌کس است. نباید دست رد به سینه اش بزنم.

ـ گذشته، گذشت.

ـ گذشته منو له کرده... گذشته منو خورده. من دیگه وجود ندارم.

ـ تو الان این همه رنج کشیدی، می‌تونی از اونا استفاده کنی و به مردم کمك کنی. توکلی مفید می‌تونی باشی.

بعدازش می‌خواهم که به خانه برویم.نگاهم می‌کند ومی‌گوید:

ـ تو چطور می‌تونی به آدمی مثل من اعتماد کنی و دوباره همون اشتباهو بکنی.

لبخندی می‌زنم و با مهربانی می‌گویم:

ـ اتفاقا حالا قابل اعتمادی. راستی ماشین داری؟

ـ چطو، تو نداری؟

ـ داشتم ولی یه قدری پول لازم داشت، مدتی‌یه که ردش کردم. ولی با اتوبوس از خونه تا اینجا راهی نیست.

دست توی جیب اش می‌کند، سویچ ماشین رادرمی‌آوردومی‌گوید:

ـ تو برون که راهو بهتر بلدی.

سوئیچ را می‌گیرم.

ـ کجاس؟

ـ همون جلویی‌یه س.

ـ نکنه می‌خوای بگی اونه؟

نگاهی بی تفاوت می‌اندازد و می‌گوید:

ـ آره تا نوبتم بشه، اینو سوار می‌شم.

ـ نوبت چی، این چیه پس؟

ـ ماشین سفارش دادم. یه سال طول می‌کشه. تا اون موقع اینو سوار می‌شم.

ـ خدا بده برکت دیگه.

ـ ای بابا. کدوم برکت.

وقتی سوار می‌شوم، انگار که روی مبل راحتی نشسته ام. اتاق ماشین هم عین اتاق پذیرایی است. گفته است که وضع مالی اش خوب است. گفته است که با چه کلکی خانواده ی منیر را واداشته است که منیر را به عقد او درآورند. و با چه کلکی اورا از ایران خارج کرده است. گفته است که منیر اورا نمی‌خواسته، امابه خاطر فشار خانواده مجبور شده است. گفته است که منیر را به خاطر اینکه آبستن نمی شده است، چقدر تحقیر کرده و آنقدر به او فشار آورده است که اورا ترك کرده است. فرار کرده است.

و،گفته است که او سالها به دنبال او گشته و سرآخرجنازه ی او را در یکی از بیمارستانهای کشوری دیگر پیدا می‌کند. او را با چاقو زده بودند. گفته است که قاتل اورا پیدا کرده و تسلیم دولت کرده است. گفته است که خودش هم دوبار خودکشی کرده، اما نجات اش داده اند و آن ریزش مو هم از تاثیرات همان دوایی است که خورده بوده است.

در طول راه حرفی نمی زند. در زندگی مایوس تر از آنست که بشود به حال خود گذاشت اش.

از ماشین پیاده می شویم. یکی از پسر ها که مرااز پشت پنجره می بیند، به سرعت خودش را به در حیاط می‌رساند. با دیدن پرویز، کمی خجالت می‌کشد. با هم به درون خانه می‌رویم. نیلوفر رفته است خرید. وقتی پرویز، عکس نیلوفر را می‌بیند، می گوید:

ـ یه جوری شبیه منیره، نه؟

ـ می‌دونستم همینو می‌گی.
ـ با این وجود اعتماد می‌کنی؟
ـ گفتم که می خوام با هم ارتباط داشته باشیم.
ـ هیچ می‌دونی تو از اولشم یه پا روانشناس بودی.
ـ راستی دکترای اینم داری؟
ـ کاش نمی داشتم.

کلید توی قفل درمی‌چرخد. لحظه یی بعد نیلوفردر آستانه ی در ظاهر می شود. سلام می کند و جلو می‌آید.

ـ سلام.

بعد معرفی می‌کنم. نیلوفرخیلی عادی لبخند می‌زند و سلام می‌کند. پرویز با نگاهی پر درد و آهی در سینه می گوید:

ـ سلام از بنده س.

اخلاق نیلوفر، با منیر بکلی متفاوت است. منیر ساکت بود، نیلوفر اجتماعی است، خوش حرف است. بچه هایمان هم خیلی به مادرشان شبیه اند؛ هم از نظر قیافه و هم از نظر اخلاق. بین من و منیر، من بودم که تصمیم می‌گرفتم. اینجا نیلوفر است که فرماندهی می‌کند.

چیزی نمی‌گذرد که پرویز هم به این واقعیت پی می‌برد. اما در چهره اش تغییر دیده می‌شود. من هم همین را می خواستم. او با وجودی که در حق من و منیر بسیار بد کرده بود، اما انسانی است مفید که به بسیاری دیگر می تواند کمك کند. او اگر درست بیاندیشد می تواند جان منیرهای بسیاری رانجات دهد. اینجاست که بایدازآن گناهش درگذشت. اوخود یکی از قربانیان جدی کاری است که کرده است.

عنکبوتی که مدتهاست، روی سقف ساکت ایستاده، راه می‌افتد.

ـ بابا بکشش. اونا اون بالا.

پرویز از جایش بلند می‌شود، با دست، عنکبوت را می‌گیرد و می گذاردش توی حیاط. هر چهار نفر به پرویز خیره می شویم.

هر کدام با نیتی. نیت هایی که مسیر زندگی و تاریخ را رقم می زنند. نیت هایی که خودرانشان نمی‌دهند. پنهان می‌مانند. فریب می‌دهند. تظاهرمی‌کنند. نیت هایی که از تاریکی در می آیند، از روشنایی در می آیند، آتش می‌گیرند، یخ می‌زنند. نیتهایی که روی موج های سنگین افسانه سوار می شوند و وقتی خود را به ساحل واقعیت می رسانند، محو می شوند.

ـ بابا، آقا چی‌کار کرد؟ O

بازی روزگار

هیچکس نمی‌تواند ادعا کند که بی رنج زندگی کرده است. حتا آنها که همه ی زندگی راباپول می‌سنجند و از بدو تولد، هیچ کمبودی از این نظر نداشته اند هم، چنین ادعایی نمی‌توانند داشته باشند. پس، رنج بخشی از زندگی است. با اینکه این موضوع را او هم می‌دانست، اما رفتار مناسب را پیدا نکرد. یادم می آید روزی به او گفته بودم که می خواهم این کشور را ترک کنم و دیگر از فرهنگ این مردم خسته شده ام. پس ازآنکه همه ی حرفهایم را با خونسردی گوش کرد گفت: "خب برو." جا خوردم. انگار در ضمیر ناخودآگاه ام، می‌خواستم که اوبامن همدردی کند و با دلیل تراشی، منصرف ام کند. انتظار داشتم که با او بحث کنم. این بود که بی‌اختیار خودم را در مقابل در بسته دیدم. یا شاید حتا همه ی درهارابازمی‌دیدم. درهایی که به من یادآوری می‌کردند که قدرت انتخاب دارم. و، من از انتخاب کردن دیگر خسته شده بودم.

یعنی دیگر چقدر باید انتخاب می‌کردم. و، همه ی آنها مرا به آنجا که می خواستم، نرسانده بودند. من بودم و تنهایی خودم در انبوهی از شلوغی ها و برو و بیاهای زندگی.

با این حال این جمله اش، نه تنها زیر پای مراخالی‌نکرد، بلکه حالی‌ام کردکه چقدرزیر پای من خالی‌بود وخودم خبر نداشتم. از آن پس بطور جدی، تلاش کردم که خودم را بهتر بشناسم. خیلی حالم از خودم بهم خورده بود. تازه فهمیده بودم که چقدر اشتباه رفته بودم. حتا کلمات، عادت ها و شیوه ی فکر کردنم رازیر ذره بین بردم. حجم خرابی زیاد بود. همه را دیدم؛ یعنی دست کم آن درشت هایش را.اما دیدن کجا و درست کردن کجا. آدم می‌بیند، اما اگر عمل نکند یا راه اجرا را پیدا نکند، پس از مدتی به انحراف دیگری کشیده می شود. تند و تیز نمی شد، این بود که باید به مرور همه را حل می کردم.

ازآن شروع، هشت سال می‌گذرد. شکر! خیلی از آن ها را، از آن ضعف ها را تبدیل به نقطه ی قوت کرده ام. بعد ها یادگرفتم که چیزی‌را دور نمی‌شد ریخت، بلکه باید همانجادردرون خود تبدیل

به احسن کرد. امروز از این بابت خیلی خوشحال هستم. با اینکه خیلی ها، همان ها که خرابی های درون خودشان را نمی دیدند، مسخره ام می‌کردند وطوری وانمود می‌کردندکه من عقل ام را از دست داده ام و به مرور زمان به تحسین من پرداختند، می‌توانستند باهمان برخوردهای خودمرابسراشیبی های خطرناکتری بیاندازند.

اما او، آن روز آن جمله ی کوتاه "خب برو!" را چنان خونسرد، محکم و نرم گفته بود که تا عمق وجودم تاثیر گذاشته بود. نمی دانستم چه عکس العملی باید نشان دهم. عصبی، خشمگین. سرکوب شده، تحقیر شده و بی‌پناه، خودم را حس کرده بودم. این بودکه هیچ برخوردجدی خارجی بااین جمله نمی‌توانستم داشته باشم. پس دگرگونی در درون پیش آمد. پیش آوردم اش.

بعد ها که او می خواست دلیل این همه تغییر را در من بداند، خندیده بودم. جوابی ندادم. انگار همین خنده، اورا هم در درون خودش به تکاپو انداخته بود.

گاهی وقتها یك خنده، لبخند، حرف تند یا اشاره ی انگشت، چنان روی انسان تاثیر می‌گذارد که بزرگترین آثار فلسفی، توان آن میزان از نفوذ را برانسان از خود نشان نمی دهند. مثل یك جرقه که می تواند از انبوهی آتش، موثرترباشد، به شرطی که آنجاکه باید، زده شود. این جرقه، هم درمن، هم دراوزده شده بود.

چند سالی از هم بی‌خبرماندیم. تا اینکه یکی از بچه ها که به دیدنم آمده بود، خبر درد آوری برایم آورد. فردای همان روز خودم را به شهری که چهارصد و شش کیلومتر آن طرف تر بود، رساندم. پرسان پرسان آدرس بیمارستان مورد نظر را گرفتم و خودم را به آنجا رساندم. وقتی پرستار فهمید که من آمده ام اورا ببینم، خیلی خوشحال شد. خودش مرا به آن اتاق برد. نگاهی به او انداخت، لبخند مهربانی زد و رفت. تازه وقتی که او جلو مرا خالی کرد، چشم ام به نفر رو به رو افتاد. دو تخت رو به روی یکدیگر قرار گرفته بودند. دو پیرمرد روی تخت خوابیده بودند. به سمت دیگر، که تخت دیگری هم بود، نگاهی انداختم. خالی بود.

تعجب کردم. اوچرا من را به این اتاق آورده است؟ لابد اسم را درست متوجه نشده بود. لبخندی به آن دو زدم و برگشتم که بروم.
ــ حمیدرضا!
سر جایم میخکوب شدم. وحشت زده برگشتم و به آن دو خیره شدم. نگاه آن که سمت پنجره بود، برق از سرم پراند. خودش بود. اما چطور می‌شود که آدم، آن هم آدمی به سن و سال من، آن قدر پیر و شکسته به نظر برسد. جلو رفتم.
ــ چیه، نشناختی منو، نه؟ می‌دونم.
بعدسرش راپایین انداخت و به ملافه یی که روی تن اش کشیده شده بود، خیره شد. نمی‌دانستم چه عکس العملی بایدنشان بدهم. درد عجیبی تمام وجودم را در خود فرو خورده بود. نمی توانستم لبخند بزنم، افسردگی را در چهره ام نمی توانستم پنهان کنم. اما نمی توانستم اورا باحالت غیر عادی خودم غمگین تر کنم. هرجور بود خودم را به سمت تخت اش کشاندم.
ــ خیلی خوشحالم که دوباره می‌بینمت.
و، ساکت شدم. پس از چند لحظه با بی‌رمقی‌سرش را به سمت من چرخاندوگفت:
ــ بازی روزگاره. چهره ی تلخه شو به من نشون داده. عیب نداره، دیگه چیز زیادی نمونده. دارم راحت می‌شم.
قلب ام شکست. اشگ توی چشم ام حلقه زد. بغض گلویم را قورت دادم. و، بکلی از حالت های خودم صرف نظر کردم. به آرامی گفتم:
ــ هیچیت نمی‌شه. خوب می‌شی. علم پزشکی اونقدر پیشرفت کرده که می‌تونه مشگل تورو به راحتی حل کنه.
نگاهی به پنجره انداخت و زمزمه کنان، گفت:
ــ دیگه اون علم به درد من نمی‌خوره...
بعد کمی بلند تر، ادامه داد:
ــ .... درد من چیزه دیگه یی‌یه.
ــ می‌تونم کاری واست بکنم.اگرچیزی‌یه که بیرون حل می‌شه،بگو.

ـ کاش می‌تونستی.
ـ خب دست کم می‌تونی بگی، البته اگه هنوزم بم اعتماد داری.
ـ من هیچوقت دست از تو نکشیدم. حتا تو این چند سال که ندیده بودمت.
ـ خب، پس مشگل کجاست؟
ـ نمی‌خوام درد یه مرده به تو به ارث برسه.
ـ این حرفا رو نزن . تو هیچیت نمی‌شه.
ـ حمیدرضا! لازم نیست دلداری‌یه الکی بم بدی. من می‌فهمم داری چی کار می‌کنی. ولی لازم نیست. من مردنی‌یم. مردنی.

بی اختیار یاد حرف خودش افتادم. یاد صراحتی که زندگی مرا تغییر داده بود. انگار یك جوری از خودش انرژی گرفتم. خودم را محکم تر احساس کردم. انگار از ضربه یی که با دیدن اش خورده بودم، جان به در برده بودم.

ـ خب، تو رفتنی‌یی. قبول. حالا بگو ببینم، من کدوم کار ناتمومو می تونم به آخربرسونم.
ـ آفرین، این شد یه برخورد درست. اما کار سختی‌یه. فشارزیادی رو دوشت سوارمی‌شه. منم اینو منصفانه نمی دونم.
ـ ولی من اصرار می‌کنم.
ـ چرا چون دارم می‌میرم.
ـ نه.
ـ با خودت صادق باش.

چشمهایش، با اینکه از عمق چهره یی چروکیده و شکسته به من می نگرند، هنوز با نفوذ و پر قدرت اند.

ـ اون تشدیدش می‌کنه. ولی تو می‌دونی که من درهرحالی حاضرم واسه تو مایه بذارم.
ـ آره، می‌دونم.
ـ خب؟ پس بگو، بگو تا دیر نشده.
ـ شایدم تا حالا شده باشه.

نمی‌دانم چقدر طول کشید، اما دیگر شب شده بود وقتی ترکش

کردم. با این که هزار درد در حرفهایش بود و با این که رنج های بسیاری کشیده بود، دیگر دلم برایش نمی‌سوخت. چرا که دیگر فایده یی نداشت. از طرفی دلسوزی باعث می‌شد که احساسات خودم رقیق تر شود و مرا دچار مشگلات عاطفی کند. می گفت در آن شهر دیگر نمی توانست زندگی کند چرا که از یك زن خود فروش بچه دار شده بود. نه می توانست با آن زن ازدواج کند، نه می توانست آنجا بماند. طوری‌که همه بگویند فلانی پدرفلان دخترك است که مادرش در ضمن آن زن خود فروش است. از آنجا به این شهر آمد، اما بخش اصلی وجودش را همانجا گذاشته بود. او از آن پس هرگز نتوانست به خودش بیاید. پس از آن که مدتها به سردرگمی گذشت، در یك کارخانه مشغول کار شد. کارخانه یی که با مواد شیمیایی سر و کار داشت. هنوز دو سالی نگذشته بود که بیمار شد. بیماری‌یی که به شدت تمام وجودش را در خود فرو بلعید. سرطان ریه گرفته بود. در طول این دو سال بیماری، حداقل بیست سال مسن تر شده بود. سلول های بدن اش به سرعت فرسوده شده بودند. کارش را از دست داد. یعنی بدن اش توان کارکردن را دیگر نداشت. دوستان اش از او فاصله گرفته بودند. بعضی ها گاهی به سراغ اش می‌آمدند. ترحم آمیز با او حرف می‌زدندو ترك اش می کردند. دوماه و نیم بود که آنجا بستری شده بود. دکتر ها مانده بودند که چه کنند. نه می‌توانستند نگه اش دارند، نه می توانستند ولش کنند. اماگویا قرار بود که تاهفته ی دیگرتکلیف اش راروشن کنند. خواهش اش ازمن این بود که دختر و مادر، هر دو را پیدا کنم و اگر کاری از دست ام بر آید برایشان انجام دهم. او می خواست که بخصوص دخترش چیزی از او بداند و تصور نکند که پدرش هرگز به او فکر نکرده است. با وجودی که تا به حال دختر را ندیده بود و فقط شنیده بود که دختری از آن زن به دنیا آمده است، نمی توانست اورا فراموش کند. رنجی بسیار سنگین را با خود کشیده بود.

وقتی‌که گریه اش گرفته بود و این حالت اش مرا بسیار متاثر

کرده بود، می گفت:
ــ ببین کار ما به کجا کشیده شد. همه ی اون روزها، همه ی اون محرومیت ها، فرار از دست جلاد، امید به آینده یی روشن، ساختن فردایی درخشان برای خودمون، مملکت مون و انسانیت، به اینجا ختم شد. ولی حق ام بود. ای کاش از این هم بدتر می‌شدم. من وظیفه مو نسبت به هیچ کدوم از اعتقاداتم درست انجام ندادم. واسه ی این و اون فقط بلد بودم نسخه بپیچم. اما در موردخودم هیچ کاری‌نکردم. من حتا به زنی که دوستش داشتم هم خیانت کردم. با این که هم به خودم، هم به اون گفته بودم که سابقه ش واسه م مهم نیست و اونم دیگه دنبال اون کار نرفت، اما نتونستم خودمو از دست اون دیوار سنگینی که ذهنمو گرفته بود خلاص کنم. من آدم کثیف و آشغالی‌یم. ای کاش از اینم بدتر می‌شدم.

پشیمان بود. مریض رفتنی بود. بی‌چاره بود. این بود که تنها چاره را در تحقیر و شکستن هر چه بیشتر خودش می‌دانست. حتا اگر می خواست چیزی را هم عوض کند، دیگر خیلی دیر شده بود.

یك هفته ای که قرار بود بیمارستان تکلیف اش را روشن کند، به آخر رسید. از همانجا اورا یك راست به گورستان شهر منتقل کردند.

آن زن دیگر دست به خود فروشی نزده بود. با کسی هم هیچ رابطه یی برقرار نکرده بود. دخترش چهارسال و نیمه شده بود. وقتی پیدایش کردم و خبر را به او رساندم، زار زار گریست. آن زن به راستی عاشق او بود. عاشق درستی‌اش،معرفت اش،مردم داری اش، روح لطیف و مددگرش. اوهمه ی این خصلت هارا دراو شناخته بود. من هم همینطور. او زندگی مرا تغییر داده بود؛ و، زندگی خیلی‌های دیگر را هم. اماافسوس که رفتارمناسب را نسبت به خودش نشناخته بود. او هرماه بطوری که کسی نتواند ردش را پیدا کند به آن زن و دخترش کمك مالی می‌کرد. اواین را به من هم نگفته بود. او حتا کاری کرده بود که دخترش و آن زن به عنوان همسرش پس از او تا وقتی زنده اند از نظر مالی تامین باشند.

وقتی همه مان سر مزار او جمع شده بودیم، تازه فهمیدم که او، در طول سالهایی که ازاوخبری نداشتم، چقدر به دیگران کمك کرده است. خیلی ها آمده بودند، اشگ در چشم همه جمع شده بود. دختر کوچك قشنگ اش، چه بی‌خیال به سنگ قبراونگاه می کرد.چه بی‌خیال به این طرف وآن طرف نگاه می‌کرد. وقتی‌مادرش زدزیرگریه، دیگر بی تفاوت نبود. اضطراب، چهره ی قشنگ اش را زیر چتر خود کشید.

گریه مادر، دلش را بی‌تاب کرده بود. بی‌اختیار بغل اش کردم، آب نباتی به اش دادم و بوسیدم اش. بعد هم پایین آوردم اش و کمی این طرف وآن طرف چرخاندمش. دخترك همانطورکه آب نباتش رامی‌لیسید، گفت:

ــ عمو اینجا چقدر قشنگه!

ــ آره عموجون.

ــ راستی بابا کی میاد؟

ــ بابا؟

ــ آره دیگه، مامان همه ش میگه اون رفته یه شهر دیگه واسه ما چیزای خوب بخره.

ــ خب، مامان راس میگه.

ــ آخه اون همه ش می‌خره و می‌فرسته. حالا من می‌خوام با خودش بازی کنم.

چقدر قشنگ حرف می‌زد.

ــ تو می‌دونی بابا چه شکلی‌یه.

ــ آره که می‌دونم. مامان همه ی عکساشو نشونم داده. خیلی ام قشنگه. سبیلاشم قشنگه.

چقدر عمیق صحبت می‌کرد، اما چقدر ساده و بی خیال به نظر می‌رسید.

ــ راستی عمو، این آقاهه که مرده دوست منم بوده؟

اینجا دیگر بغض گلویم را نتوانستم پایین بدهم. همانجا طوری‌گیرکردکه گلویم را به شدت درد آورد. برای لحظاتی نفس ام

بند آمد.
ـ چیه عمو، حوصلت سر رفته، خسته شدی.
فهمیده بود که چیزی تغییرکرده است. چقدر باهوش بود. ایستادم، رو به روی اش؛ روی دو زانو نشستم. توی چهره اش خیره شدم.بانرمی گفتم:
ـ این آقاهه تورو خیلی دوست داشت.
ـ پس چرا نیومد پیش من.
ـ واسه ی این که مریض بود.
ـ خب من می‌رفتم پیش اون.
ـ حواسش پرت بود. یه جوری مریضی‌یه بدی داشت.
ـ واسه همین مامان گریه کرد.
ـ آره عموجون.
ـ خب عیب نداره. حالا اگه بابا اومد بش می‌گم که این آقاهه خوب بود، ولی چون مریض بود نیومد با من بازی کنه.
هزار بار می خواستم بگویم که این مرد بیچاره پدر توست. اما نتوانستم. می‌خواستم بگویم و بعد بغل اش کنم. می خواستم زار زار بگریم. اما نشد. با شنیدن صدای مادرش بر گشتیم. آنها را به خانه ی خودمان بردم.
تصمیم خودم را گرفته بودم. تصمیمی که امروز می‌بینم چقدر به جا و اصولی بوده است.
مادلین دیگر به من بابا می‌گوید و مادر او همسر من است. و چقدر عجیب است که سهراب وقتی به خواب ام می‌آید، چهره اش درخشان است و می‌گوید:
ـ چقدر ازت ممنونم که لباسامو به این قشنگی شستی؟
و من همیشه متعجب ام که چقدر لباس هایش سفیدند.O

سنگ، سیمان، کتاب

دستم را به میله گرفتم و خودم را به زور از پله ها بالا کشاندم. بی اختیار به یاد عموی مادرم افتادم. وقتی کاری را با زور انجام می داد، آهی می‌کشید و در حالی‌که واژه ها را مزه مزه می‌کرد، می‌گفت: "جوونی، جوونی؛ رفتی و داغتو به دل ما گذاشتی. اون وقتا که تو وجود ماغلت می‌خوردی و این ورواون ورمی‌چرخیدی، قدرتو ندونستیم، حالا که جونی واسه مون نمونده دیگه... ای‌داد...". خدا بیامرز خیلی قوی بود. تازه آن وقتها که نزدیك هشتاد سال اش بود، این حرفها را می زد. انقلاب را دید و مرد. آن وقت ها ازش دلخور شده بودم. می گفت: "بابا نکنین این کارارو، دارین گور خودتونو می کنین. بابا شما این آخوند جماعت رونمی‌شناسین. از خودشون جِروزمزاده تر خودشونن. بابا اینا آخوندن. می‌دونین یعنی چی؟ د نمی دونین د." البته من طرفدار آخوندها نبودم. ولی از عموجان دلخور می‌شدم، چرا که اصلا او مخالف انقلاب به هر شکلی بود. و، من به دنبال انقلابی دموکراتیك بودم. اما هنوز خیلی خام و احساساتی با آنچه می‌گذشت برخورد می کردم. سراغ عموجان دیگر نرفتم. مادرم هم که ازآن مذهبی های دو آتشه بود، رغبتی نشان نمی‌داد. پدرم از همه بهتر با او برخورد می‌کرد. گاهی وقتها سراغ اش می‌رفت و پای صحبت هایش می‌نشست. یك بار که از پیش عمو جان برگشته بود، بدجوری پکر بود. مادر از همان اول فهمیده بود، ولی چیزی نگفت. اتفاقا همان شب، خواهرم هم پیش ما آمده بود. من سرگرم بازی با پسر کوچولویش بودم. پدرم یك دفعه از جا پرید و با عصبانیت گفت: "بابا آخه یه سری به این پیرمرد بزنین دیگه... می‌خواین خبرمرگشو واسه تون بیارن." همه مان به شدت جا خورده بودیم. مادرم ازآشپزخانه بیرون آمد و با دستپاچگی پرسید: "مگه طوریش شده؟" من هم همانطورچشم ام به دهان پدرمانده بود. پدر انگار که تیرش به هدف خورده باشد، دوباره سرجایش نشست و با خونسردی گفت: "هنوز نه... ولی اگه قضیه همینطور ادامه پیدا کنه، بعید نیست."

انگاریك جوری، ماانقلابی ها، دلمان برای ضد انقلاب سوخته بود. راستی که عجب دوران نکبت باری بود. از آن دورانی که نزدیك ترین آدم های فامیل، به شدت فریب روزگار آشفته را می خوردند. هیچکس به حرف کسی گوش نمی‌داد. مثل اسب هر کس فقط جلو چشم اش را می دید. آنها هم که می دیدند، آنقدر در خشم خود غوطه می خوردند که نمی گذاشتند صدای منطقی‌شان به گوش دیگران برسد.

اما در خانواده ی ما نرمك نرمك تغییراتی به وجود می‌آمد. مادرم حواس اش را جمع کرده بود و سعی می‌کرد به روابط خانوادگی بیشتر توجه کند. با این وجود هنوز هم طرفدار پروپا قرص خمینی بود و تا آنجا که به اعتقادش برمی‌گشت، هیچکدام از ما را از نظر سیاسی تحمل نمی‌کرد. ما هم کمتر وارد این بحث ها می‌شدیم. فقط بعضی وقتها با خواهر کوچك ام حرف اش می شد. هردو مذهبی بودند، اما رهبرانشان مقابل یکدیگر ایستاده بودند. اختلاف این دو اوج می‌گرفت و هیچ کدام ازماسعی نمی‌کرد خود را قاطی ماجرا کند. پدرم از آن مذهبی هایی بود که به مرور فاصله اش با خمینی بیشترشد. خواهر بزرگ من اصلا اهل موضع گیری های سیاسی نبود. ولی در مجموع عدالت خواه بود. من و دو تا برادر های کوچکترم هم که اصلا چپ بودیم. تازه ما هم با هم اختلاف داشتیم. گاهی وقتها همدیگر را تحمل می‌کردیم، گاهی وقتها هم به هم پیله می‌کردیم. ما سه تا، در سه سال پشت سرهم به دنیا آمده بودیم.

امروز وقتی به آن دو جریان فکر می کنم، هر دو دردو عذابم می دهند. آن روزکه پایم را تازه جراحی کرده بودند، سعی می کردم بیشتر راه بروم و بافعال کردن بدن ام، روحیه ام را سر حال بیاورم. اما وقتی که می‌خواستم خودم را از زیر زمین آن ایستگاه قطار شهری به بالا برسانم، دردی عجیب تمام بدن ام را فلج کرده بود. اما یك جوری می‌دانستم که این درد می خواهد پیامی به من بدهد. پیامی که باید مسئله یی‌رادر زندگی من حل می‌کرد و بعد بی

اختیار وقتی به یاد عمو جان و اول انقلاب افتادم، فهمیدم چرا.

آن روز وقتی با هر جان کندنی‌که بود، خودم را بالا کشاندم، چشم ام به آقای سالخورده ای افتاد که روی نیمکتی نشسته بود. یعنی درواقع اول نیمکت را دیدم، بعد اورا. همین که نشستم، بی‌هوا چشم ام به روزنامه اش افتاد. روزنامه فارسی بود. با وجودی که پایم درد می کرد وحوصله ی حرف زدن را نداشتم، گفتم: "خبر تازه چیه هموطن؟" او هم که انگار جا خورده باشد، سرش را به سمت من چرخاند و با لبخندی دوستانه گفت: "همون خبرای همیشگی."

ــ یعنی هیچی عوض نشده؟

ــ رئیس جمهور عوض شده.

ــ شنیدم رفسنجانی ملایم تره وباعث می‌شه که وضع مردم بهتر بشه.

ــ ای آقا،آخوند، آخوندس.

ــ نه می‌گن این یکی سیاست بیشتر سرش می‌شه.

ــ می‌دونی برادر، آخوند جماعت سیاستمدار نمی‌شه. اگرم یه وقت دیدی که یه آخوندی اومد و سیاسی شد، بدون که طرف آخوند نیس. اونوقتکه دیگه ملت مافاتحه ش خونده س."

ــ منظورتونو نمی‌فهمم.

نگاهی کنجکاوانه به سر و وضع من انداخت و با مهربانی پرسید:

ــ مشگلی داری؟ خدای نکرده حالت خوب نیست.

ــ نه،الان ده روزه که دوتاپاهامو جراحی کردم، یه کمی میزون نیستم.

ــ خدا بد نده.

ــ نه، این یه چیز قدیمی بود، تا حالا کش اومده بود، دیگه ناچار شدیم عملش کنیم. ظاهرا عمل موفقیت آمیز بوده.

ــ خب خداروشکر.

ــ ولی می‌دونین آخوندا وقتی هزار و چهار صد سال پیش به قدرت

رسیدن، تونستن سه تاامپراتوری بزرگ زمان‌خودشونو ازپادربیارن.
ــ نه عزیزم، اونا که آخوند نبودن. اونایه سری آدمهای حق طلب دوره ی خودشون بودن که آدمای دیگه رو به خاطر حرفای منطقی شون دور خودشون جمع کردن. مثلا محمد اومد گفت آقا بیاین به طرف من، خدایی رو که من می‌گم قبول کنین. من هم تو این دنیا بی‌نیازتون می کنم، اگه هم مردین، می‌فرستمتون یه جایی که از اینجام بهتره. اون عربهای بی‌چاره ام دیدن ما که به هر حال پدرمون درمیاد و این یا اون گردن کلفت خون مارو می‌مکه، پس بریم سراغ محمد. تازه محمد که آخوند نبود. اگه از نظر لباس می‌گی، لباس اون دوره و بعدشم تواون گرما، اونجوری بوده. ملا یه دوره یی به اونایی می‌گفتن که اهل سواد بودن. حالا امروزه ما همه رو به همین چوب می‌زنیم. ولی هر حرفی متناسب بادوره ی خودش اعتبار پیدا می‌کنه، یا حتی بی اعتبار می‌شه.
ــ ها، پس واسه همین اون جمله رو گفتین؟
ــ مثلا شما بیا اینجا رو نیگا کن. یکی خودشو شاه می‌دونه، یکی رئیس جمهورسابق، هرکی اون دوره هر عنوانی داشته، هنوزم با خودش یدك می کشه. همه ش تظاهر و مردم فریبی‌یه.هم اون حکومت قبلی مردم فریب بوده، هم اینا و با جسارت می‌گم اگه همینجور پیش بره و ما مردم همین جور باقی بمونیم، هرکی‌ام که بیاد، از قبلی‌ش بدتر می شه. پس چه بهتر که همین ملاها بمونن، تامردم بدبخت بدونن بالاخره باکی وباچه فکری باید طرف باشن.
ــ شما میرین ایران؟
ــ من همه جا می‌رم.
ــ نه منظورم اینه که، اینجا زندگی می‌کنین یا توی ایران؟
ــ نه داداش من، من هفتاد و دو ساله مه و هیچ وقت تا حالا مملکتمو ترك نکردم. هر حکومتی ام که بیاد یا بره، من همونجا می‌مونم.
دوباره به یاد عموجان افتاده بودم. به من می‌گفت:
ــ آخوند جماعت حقه بازه. هیچ وقت گول اینا رو نخور.

سراغ کمونیست جماعت نرو، اونا سابقه جنایتشون خیلی طولانیه. برو سراغ اونایی‌که فقط حرف ملت خودشونو می‌زنن. برو پولدار شو، کارخونه بزن، کار درست کن. بی‌کارارو بذار سر کار. سراغ بازار نرو، پولش حرومه. آدماش خرابن. اونام مثل آخوندا می‌مونن. یه جور دیگه یی خون مردمو تو شیشه می‌کنن.

وقتی که عموجان مرد، پدرم از همه بیشتر ناراحت شده بود. آن روزی که من و او تنها داشتیم موزاییك های حیاط را درست می‌کردیم، به نرمی گفت:

ــ عموجون، مرد خیلی خوبی بود. اهل ریاوتزویر نبود. اماهمه ی مابهش بد می‌کردیم. آخرشم یه روزی می‌فهمیم که حق بااون بود.

ــ چرا حق با اون بود؟

ــ بعدامی‌فهمی. فعلا برودنبال حزب وحزب بازی وسازمان گردیت!

ــ من دنبال عدالت میرم؛ دنبال آزادی. من می‌خواهم طبقه ی کارگر به حداکثر حقوق اجتماعی خودش برسه.

ــ تو دنبال خواب و خیال می‌ری. اون دوتا داداشای دیگه تم بد تر از خودت.

ــ آدم تا حرکت نکنه، هیچ راهی واسه ش هموار نمی شه. آدمایی مثل عموجان، می خوان از اونی که حاضر و آماده س استفاده کنن. من این جوری نیستم.

ــ سیمان بریز.

ــ چشم.

امروز هر دو پایم به خوبی کار می کنند. آن روز پدرم از من خیلی دلخور شد. یکسال بعدتوی زندان بودم. به خاطر رطوبت وشلاق ها، رگ های پایم خشگ شده بودند. دردی همیشگی تا همین چند سال پیش مرا رها نکرده بود. حالا دیگر دردی ندارم. پدرم اما به شدت مریض است. شاید کارش به یك سال دیگر هم نکشد. بیماری قلبی، پس از تیرباران شدن خواهرم به سراغش آمده بود. وقتی که دوتابرادرهایم را گرفتند، قلب اش از کار ایستاد. اما میل به زندگی، اورا از مرگ رهانید. خداراشکر که این

دو تا بچه را ول کردند. همه از این بابت خوشحال شده بودیم. من آنموقع اینجا بودم. وقتی خبر دستگیری را شنیدم، سرشار از خشم شدم، اما کاری از دست ام بر نمی آمد.

وقتی خواهرم را اعدام کردند، مادرم از آخوندها برگشت. بالاخره فهمید، که ما درست می‌گفتیم. اما چه بهای سنگینی برای رسیدن به این آگاهی پرداخته بود.

ــ ببخشین!

با شنیدن صدا برگشتم.

ــ شما کتاب....

با دیدن من، جمله اش را قطع می‌کند.

ــ شما اینجا هستین؟

ــ ببخشید، متاسفانه شمارو به جا نمیارم.

ــ پاتون چطوره؟

ــ آها... سلام قربان. خوش آمدین!

ــ سلام از بنده س.

ــ ماشاالله شما تکون نخوردینا.

ــ لطف دارین!

ــ نه جدی می‌گم.

ــ خب دیگه. ما نمی‌ذاریم روزگار پیرمون کنه. ولی شما هم خوب جوون موندین.

ــ منم همون جور، با روزگار سخت می‌جنگم.

ــ اتفاقا جنگ خوبی رو پیش می‌برین. با این شغلی که شما دارین، می‌تونین به مردم آگاهی بفروشین.

ــ البته اینجارو دوسه سالی بیشتر نیست که بازکردم.

ــ ا، پس مغازه مال خودتونه. چه بهتر. البته امیدوارم که طیف کتابخون تو خارج بهتر از داخل باشه.

ــ اونقدرام بهتر نیست. ولی خب... راستی، رئیس جمهور جدید چطوره؟

خنده اش می‌گیرد.

ـ بازم که همون سوال، ولی دوست عزیزم، جواب همون جوابه.
ـ می‌دونم. می‌دونم که به این جماعت امیدی نیست.
ـ متاسفانه به هیچ جماعتی امیدی نیست.
ـ نظرتون هنوزم اینه که بهتره اینا باشن.
کمی مکث می‌کند و به آهستگی می‌گوید:
ـ نه، هیچ وقتم نظرم این نبوده. ولی‌ازروناچاری‌می‌گفتم.حالا می‌فهمم که تنهانجات کشور اینه که، اینا همه شون باید برن، اونم یه جا، ولی آخه چه جوری؟ بعد چی جاش بیاد؟
ـ به نظر من، تنها راهش اینه که...
در مغازه باز می‌شود و یك خانم و آقا وارد می‌شوند. سلام و علیکی می‌کنند و به پیشخوان نزدیك می‌شوند.
ـ با اجازه تون من می‌رم. ولی حالا که می دونم اینجا هستین، بیشتر مزاحمتون می‌شم.
ـ آقا خوشحال می‌شم.
خداحافظی‌می‌کندو می‌رود. به مشتری تازه وارد،روزنامه هایش را می‌دهم و پشت پیشخوان می‌ایستم. همه دنبال خبرند. اما بعضی ها هم دنبال ساختن آن اند.
بیست سال از انقلاب می‌گذرد. چه بسیارخبرها وخبرساز ها را روی صفحه ی روزنامه ها دیده ایم، چه بسیارکه شادوغمگین شده ایم، اما هنوز باور نکرده ایم که آنچه رفته است، رفته و آنچه باید ساخته شود، هنوز منتظر حرکت ماست. حرکت ماکه خبرسازیم ونه خبرخوان.
عجیب است که هنوز هم گاهی به یاد عموجان می افتم و هربار روی حرفهایش فکر می کنم و عجیب است که هنوز هم گاه باید به شدت با خودم بجنگم که تسلیم آنها نشوم. و هنوز هم مشغول ریختن سیمان ام، سیمانی که به این زودی ها اسیر باد و باران نشود.O

داستانِ داستان

پنجره ها برق می‌زنند، انگار هیچ فاصله یی بین اتاق و باغ وجود ندارد. سبزی برگ درخت هاراطوری می‌بینی... نه، این جور فایده ندارد. خیلی تکراری و مصنوعی است. همه ی داستانهای دیگر را که می خوانم یك جوری طبیعت را ترسیم می کنند. اصلا طبیعت را باید کنار بگذارم.

ــ می‌گم نظرت درباره ی این حرکت ملاها چیه؟

ــ بابا اینم مثل بقیه ی کاراشون. ملا که مترقی بشو نیست.

ــ نه آخه، میگن این یکی داره یه کارایی می‌کنه.

ــ راست می‌گن، داره می‌کنه، اما نه واسه ی مردم.

ــ تو هم که همه ش منفی بافی می‌کنی.

ــ آخه مگه از این جماعت، عنصر مثبتی‌ام دیده شده.

ــ چرا نه، مثلا...

ازاین موضوع هم دیگر خسته شده ام. تا کی باید مسائل اجتماعی رااز این طرف و آن طرف جمع کنم و روی کاغذ بیاورم؟ تاکی باید نظرات دیگران را ازقول این آقا، آن خانم یا فلان کودك جمع بندی کنم و داستانی از توی اش در بیاورم؟

که چه بشود؟ مگر کسی با خواندن این داستانها خودش را تغییر می‌دهد؟ هرکس، نظر خودش را دارد. حرف خودش را می‌زند و در نهایت هم کار خودش را می‌کند. یا اینکه، نه، بنویسم بهتر است، شاید به درد آیندگان بخورد. شاید آن ها بفهمند که ما در چه دورانی زندگی می‌کرده ایم. شاید آنها از تجربیات ما استفاده کنند... کدام استفاده بابا؟ مگرمااز تجربیات گذشتگان خودمان، آن درس واقعی راگرفته ایم؟

پیش از ما، این همه تاریخ ساز آمده اند و رفته اند، این همه مصلح تاریخ بخاطر بشر و بشریت در محرومیت و در بدری زندگی کرده اند. ما از آنها چه می‌آموزیم؟ نه،این موضوع هم دیگرچنگی‌به دل نمی‌زند.

پس چه باید بنویسم؟ کسی که زورم نکرده است، اصلا نمی نویسم. این کاغذ، این قلم، ولش کن آقا!

خب، پس چرا دوباره، به دست گرفته ام این قلم لعنتی را. دو ساعتی توانسته بودم خودم رانگه دارم. امااانگارکه موضوع تازه ای پیدا کرده باشم، شروع می‌کنم.

هنوز،سرخی خورشید توی آسمان است. همسرم روی‌تخت اش خوابیده است. نگاهش می‌کنم. صورت اش را دوست دارم. وقتی که نگاهش می‌کنم، احساس آرامشی دلنشین، وجودم را پر می‌کند. بلند می‌شوم و به اتاق دخترم می روم، بی سروصداباعروسك هایش بازی می‌کند. رو به روی پنجره و پشت به در نشسته است. چه دنیای قشنگی دارد. اما خوب می‌دانم که قدرش را نمی داند. ما هم که به سن و سال او بودیم، نمی دانستیم. کسانی هم که سرپرستی ما را به عهده داشتند، آنقدر باموضوع های گوناگون مشغول بودند که وقت کافی برای روشن کردن ما را نداشتند. خیلی ها می گویند، عجیب سخت است که انسان از کوچکی یتیم باشد و در یتیم خانه زندگی کند. ولی فقط آنکه خودش این مرحله راپشت سر می‌گذارد، می‌فهمد کجای قضیه سخت است. برای من، اینکه پدر یا مادری نداشتم سخت نبود. حتا آنها که ما را بزرگ می‌کردند را هم خیلی دوست داشتم. مشگل غذا و درس و این حرفها نبود. حتا اینکه بگویند او بچه ی پرورشگاهی است هم اهمیتی نداشت. درد من همیشه این بود که چرا عده یی باید اینگونه زندگی می‌کردند. یك جوری به دنبال عدالت می‌گشتم. البته آن موقع ها این مفهوم ها را طور دیگری می‌فهمیدم. امروز درك دیگری از جهان پیدا کرده ام؛ درکی به مراتب تلخ تر!...

نه، این موضوع هم به درد نمی‌خورد. آقا مگر داستان نویس باید فقط از تلخی ها بنویسد؟ این همه موضوع های شاد درجهان وجوددارد، چرا آن راانتخاب نکند. موضوعی را انتخاب کند که آدم با خواندن آنهادرد وغم خود را فراموش کند، نه اینکه بیشتر به یاد بدهکاری‌هایش بیافتد. البته انواع بدهکاری ها را می‌گویم؛ نه فقط نوع مالی اش را. مثلا یکی به پدرش از نظر محبتی بدهکار است، یکی‌به همسرش. یکی نسبت به دوستش بدرفتاری کرده است،

یکی نسبت به هموطنانش وخلاصه ازاین دست بدهکاری ها بیشتر مورد نظرم است.

راستی، یك دفعه، یاد سرهنگ می‌افتم. آن روز که تازه از خواب بیدار شده بودم، سرهنگ تو اتاق مهندس بود. البته آن یکی مهندس منظورم نیست. منظور مهندس خودمان است. هرچند که آن یکی هم تازگی ها مهندس خودمان شده است، ولی منظور، این یکی است که ازنظر بقیه آنقدر ها هم مهندس نیست. اما من به بقیه چکار دارم.

خلاصه این سرهنگ عزیز، از من سوال می‌کرد که بابا این داستانها را از کجا در می‌آوری. گفتم ببین عموجان سرهنگ! من موقعی‌که سر کارهستم وکمی هم بی‌کار نشسته ام، مورد حمله ی تلفنی مهندس قرار می‌گیرم. می‌گوید: "آقا داستان چی‌شد؟" بنده هم عرض می‌کنم که فردا پست اش می کنم. بعد گوشی را قطع می‌کنم... "راستی من قطع می‌کنم یا او می‌کند؟" کاغذ و خودکار را برمی‌دارم و روی جمله ی اول داستان متمرکز می‌شوم. بعد موضوع های مختلف، جلو چشم ام رژه می‌روند. یکی می‌آید روی کاغذ و کار شروع می‌شود. بعد، یکی‌ازاین موضوع، یکی‌ازدیگری‌و خلاصه آن قدر پیش می‌روم که می‌بینم یواش یواش دارد خوش ام می‌آید. و، درست همینجاست که داستان تمام می‌شود.

سرهنگ جان، کمی متعجب می‌شود. اما نه از آن تعجب ها که چهار تا بد و بی راه پشت اش خوابیده باشد. یا دست کم من که این جوری خیال کرده بودم. راستی بد نیست دفعه ی بعدکه دیدم اش، در این مورد سوالی از او بکنم. نکند کور خوانده باشم؟

نخیر! از این شاخه به آن شاخه پریدن، برای ما داستان نمی شود. خب، گفتم که ننوشتم هم ننوشتم. چون این داستانها که به هرحال مخاطب زیادی ندارند.بچه های‌ما که اینجا بزرگ می‌شوند، میلی به خواندن داستانهای فارسی زبان ندارند.بیچاره ها تقصیری هم ندارند. چون‌نمی‌توانندبخوانند. فارسی یك وقتی شکربود. حالا تواین خارج کشور،شلغم هم نیست. تازه تواین گیرودار،عده یی هم

هستند که اصرار دارند، صادق را، سادغ بنویسیم. دوغ را دوق بنویسیم. اِ، انگار اینجا را اشتباه کردم، نه، دوغ همان دوغ است. ما همین جوری هم غلط را غلط می‌نویسیم، وای به روزی که آن را غلت بنویسیم. البته از حق نگذریم که نیت این آدمها خدمت به زبان فارسی است. ولی چون وضع خراب تر از این حرفهاست، این جوری تیز و بز نمی شود سراغ این موضوع ها رفت. چون خود من نویسنده که با همان خط و زبان به زور مخاطب هایم را پیدا می‌کنم، نمی توانم با خط و زبانی دیگر، با دیگران ارتباط برقرار کنم. اول از همه، همین خانم خودمان، چنان جریمه ام می‌کند که اگر روزی روزگاری خودکاری در چند کیلومتری خودم ببینم، راهم را کج کنم و قیدش را بزنم. حالا شما هی بگو آقا اصل این واژه فارسی است.

کار ما را ببین به کجا کشیده شده است. ما همیشه به همین مهندس خودمان می گفتیم که بلند فکر می‌کند. حالا خودمان به بلند نویسی افتاده ایم....

"الو، مهندس، سلمان چه خبر؟"

پس این داستان چه شد، بالاخره؟ "وضع مالی بدجوری خرابه؟"... بدنیست با این جمله داستان را شروع کنم. اما انگار یك بار این جمله یا مشابه اش آمده است. مشابه؟ یادش بخیر! البته منظورم یاد وطن است. گفتم یاد وطن، یادِ بادِ وطن افتادم.

ذهن عجب اعجوبه یی است. من می خواستم، ازکلمه مشابه، به آن داروخانه ها برسم که همیشه داروی مشابه می‌دادند، یاد وطن افتادم و کلمه ی وطن که قلمی‌شد، یاد باد وطن افتادم. چقدر ما سر این باد وطن آن هم با لهجه رشتی اش با مادر خانم مان خندیده ایم.

بهترین کار این است که تا به پرت و پلا فکر کردن نرسیده ام، این خودکاررا بشکنم و بروم بالا یك فنجان چای بنوشم و سیگاری هم دود کنم. راستی امروز هم که بی مشتری مانده ایم. این بدبخت ها را بگو که مـــــاهی چندرغاز به ما پول می‌دهند که این

فرش هایشان را بفروشیم. کو مشتری؟ آخرش هم، دُم مان را می‌گیرند و از اینجا بیرونمان می‌اندازند.

آقا چه کار کنم، بازار فرش خراب است. مشتری نمی آید دیگر! اصلا نمی توانیم بفروشیم. آها، یك دفعه خانم عزیزم جلو چشم ام می آید: "نگو خرابه، اگه بگی، وضع همونجوری می مونه که میگی! بگو همیشه، خوبه، بهترمی‌شه، من فروش می‌کنم، ما موفق می‌شویم و..."

دست کم پشت سرش می‌توانم هر جور که می خواهم فکر کنم. نخیر خانم هیچ هم اینجوری نیست. بنده که بچه پیغمبر نیستم که هر جور که فکر می‌کنم بشود. مگر دنیا به فکر بنده پیش می‌رود. بگذار لااقل با خیال راحت غصه مان را بخوریم.بهتر است که خودکار را پرت کنم روی فرش ها و بروم چای ام را بنوشم. بله.

نخیر، تا خواستیم برویم، تلفن هم صدایش در آمد.

ــ بفرمایین.

ــ ...

ــ نه، خرابه آقا.

ــ ...

ــ والله من دیگه کاری ازدست ام بر نمیاد.

ــ ...

ــ نخیر! بنده با فرش ها مشغول بودم. داشتم این ور و انورشان می‌کردم...

ــ ...

ــ حتما قربان. راستی حالا که خودتان زنگ زدین می خواستم راجع به پول بنزین صحبت کنم.

ــ ...

ــ نخیر، نخیر.

ــ ...

ــ بله، بله.... خوش آمدین قربان.

پشم! پول بنزین هم درکار نیست. بی‌اختیار یاد آن شب می‌افتم که با خانواده مان به آن جشن رفته بودیم. بنده ی خدا، رئیس مراسم، میکروفن را چسبانده بود به بلندگو و داشت حرف می‌زد. چه صدای دلخراشی از دستگاه خارج می‌شد. همگی، گوششان داشت کر می‌شد. آن هم در میان چه حرفهای جدی‌یی. رئیس مراسم داشت از همبستگی و حفظ آیین و رسوم ملی صحبت می‌کرد. اما صدایش طوری به گوش می‌رسید که حاضرین ترجیح می‌دادند که آن آقا صدایش در نیاید. پول بنزین هم که خبری نیست. شب هم که می‌روی خانه، حتما یك سری صورت حساب روی میز است. "نه همه چی درست میشه، خوب می فروشم، کتاب هایم را همه می‌خرند. برای فرش هایم همه سروکله می شکنند. آدم موفقی می‌شوم. همه چیزخوب پیش می‌رود.مشگلی ندارم."

چای چسبید. به عیال هم همیشه می چسبد. مدتی بود که تنها تنها می چسبید. حالاالحمدالله جفتی می‌چسبد. بازهم برگشتم سرخانه اول. یعنی ازداستان خبری نیست. بدشانسی این بود که عمه را هم به اندازه ی کافی ندیدم تا از لا به لای حرف اش موضوعی دربیاورم. خب، شاید برای داستان بعد چیزی از آب در بیاید. راستی این چطور است، یك هو تو سرم آمد.

ــ بیا آینده مونو بهتر بسازیم.

ــ راهش اینه که بهتر فکر کنیم.

ــ خب می‌تونیم. یعنی تا وقتی که نفس می‌کشیم، می‌تونیم.

ــ ولی خیلی باید درد بکشیما.

ــ اصلا به درد فکر نمی کنیم. فقط فکر می کنیم که باید بریم جلو و به اون چیزایی که می‌خوایم، برسیم.

ــ اگه تو راه شکستیم و واموندیم چی؟

ــ اگه نداره، چرا باید بشکنیم؟ چرا باید خراب شیم؟

روشنی، ازلا به لای ذرات بخار روی شیشه ی پنجره، خود را به درون اتاق می ریزد. سحر، رو به روی من نشسته است و دارد پیراهن مرا اتو می‌کند. چقدر لطیف کار می‌کند. تمام احساس اش

را روی دیواره ی قلبم حس می‌کنم. ای کاش بتوانیم آینده یی راکه می‌خواهیم، برای خودمان بوجود آوریم. پدرم می‌گوید: "تو بابیست و سه سال سن، نمی‌تونی بی‌کمك دیگرون زندگی کنی، اونم تو یه همچین مملکتی که همه کارش کلاهبرداری شده." پدرم ترجیح می‌دهد که من خودم را به خارج برسانم. آنجا تحصیل کنم و تا وقتی که وضع کشور درست نشده است، برنگردم. من هم ازشرایط کشور خودم ناراضی ام، اما برای من مهمترین نقطه ی زندگی ام، همان چیزی است که دارم. سحر هم ترجیح می‌دهد به جای بهتری برویم. به جایی که آینده یی بهتر برای ما و فرزندمان داشته باشد. و، من با چشم باز و با اتکاء به روشنی سحر، به پیشواز آینده ی سالم می‌روم....

نه، به درد نمی‌خورد. بازهم می شود از همان داستانهایی که سعی می‌کند به دیگران امید بدهد. از همان هایی که یکمرد و یك زن را به عنوان پایه ی زندگی انتخاب می کند و با به این سمت و آن سمت کشاندنشان سعی می‌کند تجربیات مختلف را به مخاطب خودش منتقل کند. اصلا به درد نمی خورد. انگار امروز روز داستان و این حرفها نیست. نمی توانم ذهن ام را متمرکز کنم.

چك، از آنهایی که دختر سابق رئیس جمهور... نه، دختر رئیس جمهور سابق خورده است، شاید دوای دردم باشد. اما من که جنایتکار نیستم. شاید اگر از آنها بخورم، بعد یواش یواش میل به کشتن پیدا کنم. اگر اینجور شود، یعنی اگر خوشم بیاید که آدم بکشم، ازکجا باید شروع کنم؟

نه، انگار دارم یواش یواش قاطی می کنم. همه ش تقصیر این مهندس خودمان است که زنگ می‌زند و داستان می‌خواهد. ما هم هرچه به خودمان فشار می‌آوریم، نمی شود. معنی اش این است که قبول کنم بعضی از کارها را نمی شود انجام داد. یعنی باید اعتراف کنم که پیش می‌آید که نتوانم خواسته ای را عملی کنم. به همین دلیل هم، دیگر به خودم این اجازه را نمی دهم که دیگران را راهنمایی کنم که کار نشد ندارد.

همین الان تلفن مهندس را می گیرم، خودم را هم قدری لوس می کنم و می گویم: "الو! مهندس! شلمان چه خبر؟ پول بنزینو ندادن، فرشا، رو دستم باد کردن. از اینجام دارن بیرونم میندازن.فقط این حرفابه گوش عیال نرسه، داستانم نمی‌آد. کاری نداری، قربون مهندس، اونم بدون آب پرتقال!"

جریان آب پرتقال چی بود؟ هرچی بود. اصلا بود که بود. داستان بی داستان. یا این که اصلا... ا، انگار یکجوری دارد ازقضیه خوشم می‌آید.

چطور است همین ها را جمع بکنم، اسم اش راهم بگذارم داستان"حسین کرد" و بفرستم اش به آنجا. نه بابا مگر دیوانه ام؟ ملت مسخره ام می‌کنند، می‌گویند زده به سرش. خب بگویند. آخر ما برای خودمان در این زمینه آبرویی کسب کرده ایم. مطمئنی؟ نا مطمئن هم نیستم. نه، سوال من چیز دیگری است. نه آن جور هم مطمئن نیستم. اصلا تو کی هستی که این سوال را مطرح می‌کنی. دوباره به خودم می‌آیم. بازهم طبق معمول دارم با خودم کلنجار می‌روم. کسی هم که کاری به کارم ندارد، خودم دست ازسر ــ بفهمی نفهمی ــ کچل خودم بر نمی دارم.

با آرامش و دوستانه به دور و برم نگاه می‌کنم. به خودم سلام می‌گویم. آینده ازآن کسانی است که به زندگی لبخند می‌زنند. کارهایم همه ردیف می‌شوند؛ هم در همه ی زمینه ها.اعتقادم راازدرستی برنمی گیرم. به هیچ سختی و مشگلی کولی نمی دهم. به همسرم، به فرزندم، به همه ی آنها که دوستشان دارم، می‌اندیشم. احساس ام را در بستری که خودم ازهستی می‌سازم، جاری می‌کنم. دست دوستی به سوی هستی دراز می‌کنم. قلم را می‌بوسم. بوسه یی که راه به اندیشه ام می‌برد و به منشاء همه ی نیکی ها درود می‌فرستم. شکری که ازبرآیند نیرو های قلب و مغزم، عاطفه و اندیشه ام، حرکت کرده است، برزبانم جاری می‌شود. قلم را زمین می گذارم.O

هیولایی در آینه

رو به روی آینه ایستاده بودم. می‌خواستم مثل هرروز ریش ام را بزنم و سرکارم بروم. همین که خواستم صورت ام را کف مالی کنم، بی‌اختیار نگاه ام به آینه افتاد. از تعجب، چشم هایم باز شدند. خودم را عقب کشیدم. به شدت می‌ترسیدم. نگاه ام را از آینه دزدیدم. "یعنی هنوز هم خواب هستم؟" پس از چند لحظه دوباره جرات پیدا کردم و به آینه نظر کردم.

ــ چیه؟ از دیدن خودت وحشت کردی؟

باورم نمی‌شد. دوباره چشم هایم را مالیدم. این نمی توانست بیداری باشد. هیولایی در آینه جای گرفته بود و داشت با من حرف می‌زد.

ــ خیال می‌کنی با آرامش ظاهر و پوشیدن لباسهای رنگ وارنگ می تونی خودتو قایم کنی؟ من، خودتوهستم. کمی‌بیشتر دقت کن.

تمام بدن ام از ترس می‌لرزید. چه موجود زشت و بد منظری رو به روی من ایستاده بود. تازه ادعا می‌کرد که خود من است.

ــ خداروشکر کن که می‌تونی به این روشنی خودتو ببینی. قشنگ نگاه کن. نترس!

چشم های درشت اش پر از خون شده بودند. صورتش سیاه و پرچین و چروک به نظر می آمد. بینی اش کج و افتاده بود. مو ها بلند، کثیف و ژولیده بودند. شبیه جادوگرانی بود که آدم در فیلم های وحشتناك می دیدشان.

ــ توی آینه، آدم فقط تصویر خودشو می بینه. با همه ی ادعایی که داری اینو هنوز نفهمیدی؟

ــ ولی من که این شکلی نیستم.

ــ این قدر زشت و بد قیافه منظورته؟

ــ خب معلومه!

زد زیر خنده؛ خنده یی تلخ و زننده. مو برتن ام سیخ شده بود. یك جوری مور مورم می‌شد؛ یك جوری که اصلا قابل توصیف نیست.

ــ همچین معلوم معلومم نیستا. این آینه، ازاون آینه هانیست. نگاهم

را از او برگرفتم و از حمام زدم بیرون. "نه، همه ی این ها خواب است، حتما باز هم ذهن ام به چیز های بی خودی مشغول بوده که کارم را به این کابوس کشانده است." همینکه داشتم با خودم فکر می‌کردم. صدایی از پشت سرم شنیدم.

ــ از خودت نترس.

وحشت زده، برگشتم. بیشتر ترسیدم.

ــ آدم از خودش نمی‌تونه فرار کنه؛ واسه ی یه مدتی‌شاید. ولی یه روزی خود آدم، یقه ی خودشو می‌گیره. بعدشم...

ــ نه، تو، من نیستی. این بیداری نیست. این کابوسه.

ــ اون کابوس، توی خودته.

ــ نه، من آدم خوبی هستم. به همه کمك می کنم. به همه می‌خندم. همه ی هدفم هدایت دیگرونه. من به خاطر مردم، همه چیزمو از دست دادم. من یه انسان واقعی ام...

ــ پس چرا همچین قیافه یی به هم زدی؟

ــ این قیافه ی توهه، تو زشتی، تو غیر قابل تحملی.

بعد با همه ی خشم به آینه هجوم بردم، بلندش کردم و خواستم با تمام قدرت به زمین بزنم اش.

ــ نکن. تو رو خدا نکن. اشتباه کردم. منو از بین نبر. التماس می‌کنم.من خیلی‌خوبم. به همه کمك می‌کنم. همه چیزمو به خاطر بقیه از دست دادم.

احساس کردم تمام وجودم دارد یخ می کند. حرفهای خودم را می شنیدم. احساس کردم خودم دارم حرف می‌زنم.

ــ منم آدمم، اشتباه می‌کنم. حالا زندانی این آینه شدم. ولی اونقدر ها هم بد نیستم که نشون می‌دم. یه عالمه حسن و زیبایی هم تو وجودم هست که تو آینه معلوم نمیشه.

احساس کردم که دیگراین خودم هستم که دارم حرف می‌زنم. حتا صدایی که ازگلویم خارج می شد را هم حس می‌کردم. آینه را به آرامی پایین آوردم. دوباره رو به روی خودم قراردادم اش. به نظرم، قیافه اش تغییر کرده بود. از آن زشتی افتاده بود.

ـ خب، حالا راستشو بگو تو کی هستی؟
ـ اگه راستشو بگم، کاری باهام نداری؟
ـ نه!
ـ قول می‌دی؟
ـ آره.
ـ من، خود توام. من درون خودتم.
ـ یعنی من واقعا اینقد زشتم؟
ـ همیشه نه.
ـ ولی‌من دلم می‌خواد همیشه خوب باشم. پس چرااینجوری‌می‌شه؟
ـ تا اونجایی که واقعا دلت بخواد، کارات همیشه خوبن. ولی مشگل واقعی تو، اینه که، سعی نمی کنی خودت باشی.
ـ یعنی چی خودت باشی؟
ـ الان خودتی. یعنی مثلا یه چیزی رو نمی فهمی، می پرسی یا یه چیزی‌رو نمی‌دونی، خودتوجوری نشون نمی‌دی که می‌دونی،خودتی!
ـ یعنی من به خودم دروغ می‌گم؟
ـ کاش فقط همین بود. چون دروغ، فقط دروغه. اما تو با خودت یه دست نیستی. خودتو گول می‌زنی. می‌دونی، تو وقتی حتا یه کار اشتباه می‌کنی‌ام، طوری با موضوع برخورد می‌کنی که خودت رو هم قانع می کنی که درسته. وقتی این جور کارا، فکرا و حس ها انباشته می‌شن، چهرت می‌شه همینی که تو آینه می‌بینی.

انگار که یك دفعه به خود آمده باشم، حرفهایش برایم قابل تحمل شدند.

ـ مثلا یادته با اون رفیقت که سالها ندیده بودیش، بعد یه دفه تو خیابون دیدیش، چه جوری رفتار کردی....

فکر کردم و خواستم چیزی بگویم که خودش ادامه داد.

ـ همه ش ساختگی بود.فقط همون لحظه ی اولش درست بود. از اینکه دیدیش خوشحال شدی، ولی وقتی قرارشد یه کاری واسه ش بکنی، شروع کردی به خودت دروغ گفتن.
ـ آخه اون انتظارش این بودکه من همه ی کارامو ول کنم وبه اون

کمك کنم.
ــ خب چراهمون موقع، همون چیزی‌که واقعیت داشت رو واسه ش نگفتی.
ــ آخه فکر کردم دلخور می‌شه.
ــ خب اون دیگه مشگل تو نبود.
ــ آخه نمی‌خواستم بهش بر بخوره. نمی خواستم حرف راست من باعث بشه که دیگه نبینمش.
ــ می‌دونی، تو همون موقع این قیافه ی زشت و زننده رو واسه خودت پر رنگ کردی.
ــ آخه چرا؟
ــ واسه اینکه نتونسته بودی خودتو قانع کنی.
ــ آخه من نمی‌تونم به مردم چهره ی واقعی‌یه خودمو نشون بدم. همه از من دلخور می‌شن.
ــ درسته که یه عده یی ازت دلخور می‌شن، اما همین جا می‌تونی به اشتباه خودت پی ببری و خودتو بهتر بشناسی. بعدم می‌تونی راه حل مناسب رو واسه رفع مشگل پیدا کنی.
ــ من اگه هر روز به همکارام نخندم، یا چیزایی رو نگم که خوش شون بیاد، با من یه جور دیگه یی می‌شن.
ــ خب بشن.
ــ خب تحویلم نمی‌گیرن.
ــ خب نگیرن.
ــ آخه این جوری که نمی شه تو جامعه زندگی کرد؟ همه همین جورن.
ــ واسه همینم،چهره ی جامعه،مثل چهره ی خودت شده.
اینجا هم حواسم جمع شد؛ یك جوری که نفهمیدم چه جوری.
ــ سعی کن باخودت یه دست باشی. خودتو به چند شکل در نیاری. همون خودت باش . سعی کن ذهنتو صاف کنی.سعی کن احساستو ازهمه ی زنندگی‌هاپاك کنی. تلافی، انتقام،حسادت، بدگویی، کینه، تاسف، حسرت، افسوس کمبود ها و افسوس بدست نیاوردن ها،

چهره ی درونت رو این جوری کرده. سعی‌کن همه رو دور بریزی و ذهنتو مثل آینه صاف بکنی. اون وقته که انعکاس اونم روشن می‌شه.

تمام وجودم از حرفهایش پر شد. راست می‌گفت. من حسرت های بسیاری توی زندگی‌ام خورده بودم. دردهای بسیاری را توی وجودم بایگانی کرده بودم. درد دوری از وطن، درد از دست دادن عزیزانم، ندیدن خانواده ام، درد فلاکتی که بر سر کشورم آمده بود وبسیاری دردهای کوچك و بزرگ دیگر که همگی دروجودم مشغول زندگی بودند. حسرت بسیاری از چیزها را می خوردم، مثل نرسیدن به آرزوهایم. مثل به وجود نیامدن کشوری ایده آل برای هموطنانم، مثل همین که خود ما مردم در غربت بالاخره کی می‌توانیم با هم سر یك میز بنشینیم و به سادگی و با رفاقت واقعی، افکارمان را رد و بدل کنیم. راست می‌گفت، خیلی بد گویی کرده بودم. وقتی که با دوستانم جمع می‌شدم، همه را دست می انداختم. همه را مسخره می‌کردم و پشت سر همه، هر چه می‌خواستم می‌گفتم. حتا وقتی فکر می‌کردم که صحت ندارد، بازهم خودم را از تك و تا نمی انداختم. همیشه حس تلافی و برخورد به مثل، وجودم را پر کرده بود. چه به حق و چه ناحق، باید جواب طرف مقابل را می دادم. وجودم را حسادت، گاه چنان پر می کردکه خوشی و موفقیت نزدیك ترین کسانم را هم تاب نمی آوردم. چرا او دارد، من ندارم؟ چرا او می توانست اینقدر شانس داشته باشد و من نداشتم؟ و چقدر افسوس خورده بودم. افسوس همه ی آن چیزهایی را که می خواستم به دست بیاورم و نتوانسته بودم. و افسوس همه ی آن چیز هایی را که داشتم و از دست داده بودم.

راستی که چقدر غافل بودم. ماسکی به این کلفتی روی صورت خودم کشیده بودم و نمی دانستم. سرم را پایین انداختم. به یاد همه ی این زشتی ها که افتادم، از خجالت و فشار این همه نادرستی که نسبت به خودم روا داشته بودم، زدم زیر گریه. ای کاش می توانستم یك شانس دیگر داشته باشم. شانسی که از آن

استفاده کنم و بتوانم از خودم عذرخواهی کنم. آن هم از آن دست که با عمل، جبران شدنی است. عملی که انعکاس اش حتما برای جامعه هم می توانست مفید باشد. از ته دل آرزو کردم که ای کاش همه ی اینها خواب می‌بود و در بیداری فرصتی پیدا می‌کردم. عجیب بود که در آن حال نه احساس تاسفی‌داشتم، و نه حسرتی در وجودم حس می‌کردم. ونه کینه یی ازکسی داشتم. فقط با تمام وجود می خواستم که دوباره عشق بورزم. عشقی پاك و بی حساب و کتاب. حتا وقتی که فکر می کردم فرصتی دیگر نخواهد بود، تاسف نخوردم. بعد خواستم اشگ هایم را پاك کنم و به آینه بگویم که حق با او بود، اما همانجور بدون پاك کردن اشگ هایم سرم را بلند کردم و دهان گشودم. واژه، متوقف شد. این بار انگار نه در گلو که در شکم متوقف شده بود. در آینه هیچ تصویری نبود؛ نه هیولایی، نه هیچ تصویر دیگری.

تازه ازخواب بیدارشده بودم. خوابی‌که بیداری‌ام راخورده بود.

ــ خب اینا چه ربطی به کار من و و این شریکم داره؟

ــ گفتم شاید بتونه به عنوان یه تجربه بهت کمك کنه.

ــ آخه برادر من، تو یه خوابی دیدی، تموم شد و رفت. اینجا صحبت یه عالمه پوله که من اگه نجنبم، یارو تو بیداری می‌خوره، یه آبم روش!

ــ خودت می‌دونی.

ــ تو همه رو همینجوری راهنمایی می‌کنی؟

ــ نه بابا من که راهنما نیستم. من اون چیزی رو که فکر می کنم به دوستان و رفقا می‌گم.

ــ ای بابا، این حرفا واسه فاطی تمبون نمی‌شه. برم، برم، که از این کاسه آبی داغ نمی شه.

از جا بلند می شود و بدون خداحافظی، در حالی که زیر لب چیزی می‌گوید، از در قهوه خانه بیرون می‌رود. هیچ فکری نمی‌کنم. خودش می داند. از پشت پنجره به آسمان نگاه می‌کنم. انگار لشگری از سیاهی با تمام سازوبرگ در حرکت اند؛ ردیف و

پشت سرهم . آنها به پرنده یی که با وزش های باد به این سو و آن سو کشیده می شوند، توجهی ندارند. گاه به این سو و آن سو برقی شلیك می‌کنند. گاه نعره ی رعدی بر می‌آورند و همچنان، گوش به فرمان باد به پیش می‌تازند. ابرهایی که توان باریدن هم حتا ندارند. ابرهایی که در هر ذهنی، تصویری از خود به جای می‌گذارند. چه بسا که در بسیاری از اذهان حتا ردی هم از خود باقی نمی گذارند.

راستی این پرنده، به کجا می‌رود که این گونه اسیر طبیعت شده است؟ طبیعتی که دست انسان، این همه تاثیر منفی در آن گذاشته است. دستی که گاه سنگین تر از همیشه درشتاب است که گورخود رابکند.

من می‌خواستم به این موجودی که سراغ من آمده بود، درسی‌از دگرگونی خودم بدهم. اما او نمی توانست بفهمد. اینها درسهایی هستند که هر کس خودش از زندگی باید بگیرد. انتقال تجربه، برای کسانی که درك های مشابهی از زندگی دارند، می تواند راه گشا باشد. اما درس های ما متفاوت بوده است. نمی دانم، شاید او با کتابی دیگر، روزی به خود بیاید. شاید هم گفته های من بعدا در او تاثیر بگذارد. اما هیچ کس، با اصرار به نتیجه نمی رسد.

گاهی وقتها، پیش خودم فکر می‌کنم، راستی من اگر به خودم بر نمی‌گشتم، امروز کجا بودم؟ حالا که به خودم نزدیك شده ام، کجا هستم؟

ــ دیگه چای میل ندارین؟

ــ نه، دست شما درد نکنه. می‌تونم الان حسابو بدم خدمت تون؟

ــ خواهش می کنم.

ازدرقهوه خانه خارج می‌شوم. سوار دوچرخه می شوم و به آرامی به سمت خانه، پا می‌زنم. دیگرانی هم هستند که مشغول پا زدن اند. هر کس برای خودش راهی را در پیش گرفته و می‌رود. من با باد رفیق ام. حمایت ام می‌کند؛ اما تنها، تا پیچی دیگر. از آن پس تارسیدن به خانه، این باد مراشلاق خواهدزد. و من همه را

به درون آیینه ی خود می‌سپارم و دیری نمی‌گذرد که به خانه می‌رسم. خانه یی که در و دیوارش یك سره آینه است....

ـ حالا چه احساسی داری؟

ـ مگه تو با خواب نیومده بودی؟

ـ خوبه که می‌پرسی؟ خواب و بیداری، پشت و روی خودتن.

برقی از آینه گذشت. زنگ خانه را به صدا در آوردم. در که باز شد، دیگر همه جا روشن بود.O

مثل عشق،
حسي غريب

چه روز قشنگی است؛ خورشید، از سینه ی بستر کوهه های ابر، شاخه های گرمابخش نورش راروی این سوی پیاده رو، گسترده. گام ها باحال و هوای دیگری، سنگفرش زیر خود را در می‌نوردند. بالاپوش ام را در می‌آورم و بلور های نور را روی پوست ام می‌نشانم. برگ های درختان، چشم هایم را پر از شادی می‌کنند. ذهن ام انباشته می شود؛ پراز خیال و حرکت. حس جاودانه یی، درون ام را در خود فرو خورده است. برگ ها با رنگ های قهوه ای، سرخ، سبز، ارغوانی، صورتی، زرشکی، زرد، نارنجی و هزار رنگ دیگر که از ترکیب همه ی این رنگ ها باهم، بوجود آمده است، زیباترین نغمه ها را در من زمزمه می‌کنند. به هیچ مشگلی فکر نمی کنم. مشگل، اصلا وجود ندارد. هر چه هست، زیبایی است. هر چه هست، شیرینی و لطافت نفس کشیدن است و در کنار این همه زیبایی و حس عمیق، حضور داشتن.

نسیمی روح نواز، خود را روی تن ام می‌ساید. به انتهای پیاده رو می‌رسم. از این جا به بعد، دو راه پیش روست. سمت چپ، همه طبیعت است و باغ و دشت. سمت راست، خرابه یی است که در آن، شکل دیگری از زندگی دیده می‌شود. همان که هر روز از آن راه باید بگذرم. راهی که مرا به سوی کارخانه هدایت می‌کند. خیابانی که در آن، دودکش ها، پشت سرهم قطار شده اند.

کارخانه هایی که هر روز بیش از پیش بزرگتر می‌شوند و خود را در جنگل فرو می برند؛ باغ را می‌خورند و نوید زندگی بهتر و راحت تر را به مردم می دهند. بی‌آن که نگاهی به ساعت بیاندازم، راه جنگل را در پیش می‌گیرم. گوشهایم پر از صدا می‌شوند. صدایی که نشانی از درد و ناهنجاری ندارد. انگار به آغوش گرمی رسیده ام که همیشه طلب اش کرده ام و یك جوری ناچار بوده ام که طرف اش نروم.قرچ قرچ،سنگ ریزه ها، کف پایم را می‌بوسند. زمین پر است از برگ هایی که شاخه ها را ترك کرده اند و خود را روی آن نشانده اند. آنها نیز به گونه یی دیگر، هنوز هـــم در آغوش مادرند. بی اختیار بالا پوش ام را روی زمین

می گذارم و پنجه های دست ام را لای برگ های انباشته می‌کنم. چه بی وزن و مرطوب اند. برای لحظاتی، پنجه های حال آمده ی دست ام راهمانطورنگه می‌دارم.صدای چهچهه ی پرنده ای‌گوش ام را می‌نوازد. سرم را به دور و بر می‌چرخانم که ببینم اش، صدا بریده می شود. دست از برگ می‌کشم. بالاپوش را برمی‌دارم و آن را روی دوش ام می‌اندازم. جنگل، باغ است. درخت ها، در سوی باریکه راهی که از آن می‌گذرد، در کنار هم، با فاصله های مساوی کاشته شده اند. بعضی ها را قلمه زده اند. بعضی ها هنوز سبزند. اما بیشتر آنها خود را به پاییز، با رضا و رغبت، سپرده اند. دست ام را در کنار تنه ی درختی نگه می‌دارم. سرانگشتان را به نرمی روی‌پوست آن به حرکت در می‌آورم. احساس می‌کنم که می‌خواهم بااو ارتباط عمیق تری برقرار کنم. به آرامی آن دست دیگرم را به آن نزدیك می‌کنم. چشم هایم را می‌بندم و صدایش می‌کنم.

ــ اسمت چیه؟

ــ اسم چیه؟

ــ هیچی!

ــ چرا منو انتخاب کردی؟

ــ من اصلا نمی‌دونم چرا این جا اومدم.. چرا پیش تو وایسادم.

ــ خیلی وقت بود با هیچ آدمی صحبت نکرده بودم.

ــ تو چی هستی راستی؟ واقعا یه درخت یا...

ــ واسه ی تو چه فرقی می‌کنه؟

ــ خب آدم دلش می‌خواد همیشه حقیقتو بدونه.

ــ آدم منظورت خودتی دیگه؟

ــ اصلا خصلت آدم اینجوری‌یه.

ــ تو همه ی خصلتای آدمارو می‌شناسی؟

احساس می‌کنم از من خوش اش نمی‌آید.

ــ دیدی می‌گم توهنوزهمه ی‌خصلتهای‌خودتو نمی‌شناسی. احساس تو متناسب با واقعیت هایی هستن که تو باهاشون زندگی می‌کنی.

ــ پس حس من اشتباهه؟
ــ اشتباه و درست، مثل نیستی و هستی‌ان. حقیقت توی هر دوی اوناست. اون چیزی که راضیت می‌کنه، به میزانی که با احساست یکی باشه، پایداره، خوب یا بد به عقل بر می‌گرده. عقل ام کاسبه.
چشم ام را باز می‌کنم. انگشتان دست ام را از تنه ی درخت، جدا می‌کنم. رو به روی من همانطور ایستاده است؛ ساکت و متین. بی‌خیال از ذهن ام می‌گذرد که راستی داشت بامن حرف می‌زد یارویایی چندلحظه یی‌بود. راه می‌افتم. به هر طرف چشم می‌گردانم. نظرم به باریکه آبی که کمی جلوتر از من جاری است، جلب می‌شود. پیش می‌روم و کنارش می‌نشینم. کفش و جورابم را از پایم درمی‌آورم و پنجه ی پایم را توی اش فرو می‌برم. حسابی سرد است. پایم را کمی پس می‌کشم، اماهنوز هم توی آب است. چشم ام را می‌بندم و از سرمایش می‌گویم.
ــ سرمارو دوست نداری؟
ــ تحملشو ندارم.
ــ دلت می‌خواست، مثل من جاری بودی؟
ــ آره.
ــ اونوقت که یخ می‌زدی، چی؟
ــ اونوقت... اونوقت... دلم می‌خواست گرما بیشتر می‌شد. دلم می‌خواست...ازسرما نگو، ازجاری شدن توی سنگ ودشت وبیابون بگو.
ــ خیلی دوست داشتی، نه؟
احساس می‌کنم، اوهم از من خوش اش نیامده است.
ــ این جوری نیست. حس درخت، حس من یا هرحس دیگه که از طبیعت می گیری، اون جوری نیست که آدما پیش خودشون خیال کنن.
ــ پس آدما چی‌کار کنن که به شماها نزدیك بشن، بتونن شمارو بیشتر حس کنن؟
ــ آدما راه خودشونو می‌رن. جواب پیش خودشونه.

چشم هایم باز می‌شوند. پایم را از توی آب درمی‌آورم، جورابم را می پوشم و پایم را توی کفش می کنم. پاهایم دوباره گرم می شوند. بلند می‌شوم و راه می‌افتم. دوباره، صدای چهچهه ی همان پرنده را می شنوم. سرم رابالا می‌گیرم و به دنبال صدا می‌گردم. دوباره صدا قطع می‌شود. پیش خودم فکر می کنم شاید در من اشکالی هست که پرنده خود راازمن مخفی می‌کند. اما من که بااو کاری ندارم. فقط می‌خواهم ببینم اش و از دیدن اش لذت ببرم.

ــ همیشه، با دیدن شروع می‌شه.

با شنیدن صدا، دوباره سرم را بالا می گیرم. اما به هر طرف که می‌چرخانم اش، چیزی نمی‌بینم. دوباره سرم راپایین می‌گیرم وچشم ام را می‌بندم و از جایم تکان نمی خورم.

ــ شکار و شکارچی!

ــ اما من هرگز تو رو شکار نکرده ام.

ــ غیر مستقیم هم نکردی؟

ــ نه! هرگز. من حتا گوشت تورو تو عمرم نخوردم. هیچ وقت نتونستم.

ــ با اونایی که این کاررو می‌کنن، تا حالا مخالفت کردی؟

ــ نه، چون که من با اونا سروکاری ندارم.

ــ اما اونا با من سروکار دارن.

ــ می‌دونم. خیلی کار بدی می‌کنن.

ــ به من گفتن چه سودی داره؟

راست می‌گوید، از من باید هم بترسد، باید هم فرار کند.

ــ ترس و فرار، خصلت هردوی ماست. حس ادامه ی زندگی هردومونه. منو کرم، شکارچی‌وشکار نیستیم. اما منو و آدم شکار و شکارچی ایم. می‌دونی من هیچوقت ازدیدن یك کرم لذت نمی‌برم. من فقط می‌خورمش بدون اینکه حس دیگه یی غیرازرفع گرسنگی داشته باشم.

چشم هایم باز می‌شوند. صدای پرنده یی از آن دور ها، دورتر می‌شود. به هیچ چیزنمی‌اندیشم. حس شرمگینی در من جاری است.

راستی انسان بودن این چنین شرم آور است؟
ــ سهند! سهند!
انگارچیزی کمرم را می‌چسبد و بازور مرااز جایی بیرون می‌کشد.
ــ پاشو! پاشو که کارمون دراومد.
نگاهی بدورو بر می‌اندازم. روی تخت توی اتاق خواب ام. ذهن ام گرفته است. انگار خواب بدی دیده ام. نمی دانم. اما به تجربه می‌دانم که وقتی صبح هاکه ازخواب بیدار می‌شوم، بی‌حالم، باید خوابی دیده باشم که درآن حسابی متاثر شده باشم. اما هیچ چیز به یادم نمی آید.
ــ ساعتو کوك کرده بودی‌ولی یادت رفته بود دکمه شو تنظیم کنی.
ــ حالا هنوز بیست دقیقه وقت داریم.
ــ پس زود باش که سریعتر خودمونو به دکتر برسونیم.
برای ساعت هشت با دکتر دندانساز خانم قرار داریم. باید زودتر خودم را جمع و جورکنم و حاضر شوم. آدم اینجابادکتر ها که قرار می‌گذارد، باید به موقع خودش را به آنها برساند وگرنه بعدش باید کلی معطل شود. بویژه که دکترش هم خوب باشد و از چند ماه قبل وقت داده باشد. حالا اگر او تو را آنجا معطل نگه دارد، تو چیزی نمی توانی بگویی. بلافاصله می‌گوید: "مریض با موقعیت اضطراری آمده است و این امر، عادی است!"
ــ خانوم، من حاضرم.
ــ بریم.
یك جوری انگار حوصله ی هیچ کاری را ندارم. خدا را شکر که همیشه این جور نیستم وگرنه مصیبت ها داشتم. اول از همه هم با همسر و بچه هایم.
ــ راستی سهند یادت باشه بعد از دکتر، سری هم به اون مغازه ایرانی‌یه که تازه بازشده بزنیم.بچه هامی‌گن جنساش از همایونی خیلی ارزونتره.
ــ دیگه آدم حالش از همه ی این کاسبای ایرونی به هم می‌خوره.

اون یکی که تازه باز کرده تا می‌تونه گرون می‌فروشه وواسه مردم خالی می‌بنده. بعد یکی دیگه پیدا می‌شه شروع می‌کنه یه کمی ارزونتر دادن. اونوقته که اون اولی مجبور می‌شه قیمتاشو بیاره پایین. تازه بازم شروع می‌کنه گرون فروشی های قبلیشو توجیه کردن.

ــ چی خیال کردی، فکر می‌کنی به همین سادگی می‌گه: "بله بنده اون وقتا سرتونو بیشتر از حالا کلاه می‌ذاشتم." تازه، خودت بهتر می‌دونی که ما خودمون می‌خوایم.

ــ ای بابا، ما کجا خودمون می‌خوایم. یارو سوءاستفاده می‌کنه.

ــ اگه اینجوری‌یه چرا هر موقع می‌بینیش اینقد باهاش چاکرم نوکرم می‌کنی.

ــ خب، بابااین عادت ماایرانیای‌فلك زده س.

ــ انگار سهند بازم تو امروز از دنده ی چپ از خواب بیدار شدی.

ــ بازم که داری حرف مفت می‌زنی.

ــ مواظب حرف زدنت باشا.

ــ هر موقع تو بودی، منم می‌شم.

ــ همین جا نیگه دار بینم.

ــ بینی‌شو بریدن جاش دماغ گذاشتن.

ــ میگم نیگه دار!

اعصابم حسابی به هم ریخته است. محکم می‌زنم روی ترمز.

ــ بازم که دیوونه شدی.

ــ برو پایین حرف زیادی نزن.

از در که پیاده می‌شود، قبل از این که فرصت حرف زدن پیدا کند، گازماشین را می‌گیرم و به سرعت از آنجا دور می‌شوم. "زنیکه نفهم!"

این جوروقتها کارد بمن بزنند، خون ام در نمی‌آید. یك راست به سمت گورستان می روم. ماشین راپارك می‌کنم و پیاده می‌شوم. گورستان قشنگی است. یکسره باغ است، با درخت های بلند. نگاهی به سنگ قبرها می اندازم. همه در کنار هم ردیف اند. یکی

هشتاد سال پیش به دنیا آمده است و چند سال پیش از دنیا رفته است. آن دیگری، هم سن و سال خود من است. یکی دیگر، هنوز به سن بلوغ جنسی نرسیده است.

این زن اعصاب مرا از همه بیشتر خرد می‌کند.همه اش دنبال تفریح وگردش ولباس خریدن و این حرفهاست. از زندگی فقط یاد گرفته است که مصرف کند. یك ذره ابتکار، یك ذره حس همدردی با شرایط در وجودش نیست. همه ی حرف اش اینست که بخرد و بریزد و بپاشد. در طول این هشت سال زندگی، آنچه من از او آموخته ام این است که کار مرد این است که همه ی فکروذکرش زن و بچه باشد و بس. اگر یك شب با دوستان این طرف و آن طرف بروم، باید بیست بار تلفن کنم و از همه ی حرکات خودم و آنها اورا با خبر کنم. آن اوایل این جور نبود. بروبچه ها می‌گفتند: "گول در باغ سبزو نخور سهند، اینا همه شون همین جورن." من می‌گفتم: "باباشماهابه خودتون نیگا نکنین، همه ی خانم ها که اینجوری نیستن. تازه یه نیگا به خودتون بندازین، بعدا به اونا ایراد بگیرین." آنها با نیشخند می‌گفتند: "صبرکن آقا سهند، نشاشیدی شب درازه." من هم مسخره شان می کردم. اما از سال دوم، یعنی درست از وقتی که مادرش از ایران آمد، شروع شد. توقع هایش بالا رفتند. محبت تبدیل شد، به وظیفه. انجام وظیفه شد، هدف و خلاصه وقتی یك سال و نیم بعد دوقلو ها به دنیا آمدند، دیگرمن تبدیل شدم به یك برده ی واقعی. آخ که چه روزگار بدی شده است. در حسرت روز ها و شب هایی هستم، که نه صحبت از پول باشد، نه کار، نه وظیفه. همه ی زندگی ماتبدیل شود به محبت، رفاقت، قدر واقعی یکدیگر را دانستن و بی حساب و کتاب به هم عشق ورزیدن.

چه حس قشنگی پیدا می‌کنم وقتی این برگهای رنگ سوخته، زیر پایم قرچ قرچ می‌کند. انگار یك جوری، مرابجای دیگری وصل می‌کنند. پنجاه سال پیش، همین آدمی که امروز روبه رو من زیر خاك دفن است، شاید همینجا ایستاده بود و ذهن اش را درد دیگری

اشغال کرده بود. آخر همه ی حرفها به همنیجا ختم می‌شود. یعنی واقعا همین جا آخر همه چیز است؟ یا واقعا بهشتی و جهنمی هم وجود دارد؟ اگر باشد، جای من کجاست؟

ــ جای تو توی بهشت خداست.

تیز برمی‌گردم و به پشت سرم نگاه می‌کنم. یك دفعه ترس برم داشته بود. دختر چهارده ــ پانزده ساله یی بود که داشت با عزیز از دست رفته اش صحبت می‌کرد و درست آن جمله اش با فکر من همزمان، به این جواب رسیده بود. بی اختیار خنده ام می‌گیرد. او هم که متوجه من شده است، می‌خندد. چیزی نمی‌گویم و با تکان دادن سر از او فاصله می‌گیرم. نگاهم را از گورها برمی‌گیرم و به دور و بر می چرخانم. درخت ها چه زیبا ایستاده اند. چه صدایی دلنشینی از جاری شدن آب به گوش می‌رسد. به هیچ چیز دیگر، ذهن ام مشغول نیست. انگار راحت شده ام. سوار ماشین می‌شوم و یك راست به سراغ مطب دکترمی‌روم. منشی می‌گوید که هنوزدکتردارد روی دندانش کار می‌کند. با اجازه ی منشی تو می‌روم. با دکتر سلام و علیك می‌کنم، خودم را معرفی می‌کنم و بی مقدمه شروع می‌کنم با ندیمه فارسی حرف زدن.

ــ می‌دونی ندیمه، ما باید دوباره عاشق هم بشیم....

دکتر می‌گوید که اگر ضروری است می‌تواند کارش را متوقف کند. من مودبانه به دکتر می‌گویم که نیازی نیست، من چند جمله می‌گویم و می‌روم. ندیمه هم همانطور با دهان باز و نگاه های تند و عصبی، داشت مرا نگاه می کرد. بعد ادامه می‌دهم.

ــ ما نباید به اجبار با هم زندگی کنیم. اون روزای اول یادته. ما باید حس درونی‌مون نسبت به هم تقویت بشه. نمی دونم، ولی حس می‌کنم رابطه ی ما تبدیل شده به یه رابطه ی کاسبکارانه. من احتیاج به یه چیزای تو دارم، تو به یه چیزای من. واسه همینم قبول می‌کنیم که قیمتشو بدیم. عشق این وسط مرده. نمی دونم چی می‌خوام بگم، خودت بهترمی‌دونی‌که من اهل سخنرانی نیستم. من می‌خوام هیچ کدوم همدیگه رو.. همدیگه رو شکار نکنیم. نمی

دونم چی بگم. بیرون منتظرتم. بعد که اومدی بیرون می‌تونی هر چقدر دلت خواست فحشم بدی.

بدون اینکه نگاهش کنم، از دکتر تشکر می‌کنم و از در خارج می‌شوم.

در اتاق انتظار، یك صندلی خالی است. بدیگران سلام می‌کنم و می‌نشینم. چشم هایم را می‌بندم. بی‌اختیار به باغ کشیده می‌شوم. رنگ ها پیش چشمانم رژه می‌روند. درخت ها آرام نگاهم می کنند، آب می‌خندد، پرنده، گوش ام را با زمزمه هایش می نوازد. برگ ها از من می‌پرسند: "امروز، روزی دیگر نیست؟" و من برگهای سوخته را به برگ های هنوز سبز نشان می‌دهم. باران، تند و ریز، بارش گرفته است و تن هر چه طبیعت است را، می‌شوید. صدای برخوردش، طنین جانفزایی است که هیچ عقل و اندیشه یی توان فهم اش را ندارد و هیچ ذره از آن حس را نمی توان بر زبان راند. غریبانه، با هم،زیبا،زشت، همهمه ی هستی، آرامش اش، هر چه هست، پژواك پیرایه خود را به آن می‌سپرد، حتا اگر برای لحظه یی باشد.

ــ خوابت نبره.

چشم هایم را به تندی بازمی‌کنم. نگاه اش تند نیست. چهره اش برافروخته نیست.

ــ تموم شد؟

ــ فکر می‌کنم آره؟

ــ کدومش؟

ــ فکر می کنم هر دوش.

ــ اگه اون حس نباشه، همه ش خودمونو سر کار گذاشتنه.

ــ همین جوره. راست می‌گی، من خودم واسه این و اون روضه می‌خونم ولی خودم واقعا اون حس رو از دست داده بودم.

ــ حالا چی شد یه دفه.

ــ حالا تو دوباره اون حس رو به من دادی.

نگاه اش می‌کنم. اگر قرار باشد با فکر و منطق ارزیابی کنم،

حرف اش را باید رد کنم. اگر به قول و قرارهامان رجوع کنم، بازهم همه چیز قابل شکستن است. شکستن وبازجوش خوردن، آنهم همه اش از نوع مصلحت جویانه. اما برق نگاه اش، حسی دوباره زنده به من می‌دهد.

ــ همون ندیمه؟

ــ همون سهند؟

ــ همون سهند و همون ندیمه....

از مطب دکتر که خارج می شویم، دست اش را می گیرم. از پله ها پایین می‌رویم و راه می‌افتیم. نه او حرفی می زند، نه من. اما من اورا درتمام وجودم حس می‌کنم این بار. مثل آب سردی که خود را روی سوختگی می لغزاند. "آب سرد؟"O

قلبی گرم ضامن حیات

... مگر خدا به داد انسان برسد. من که چشم ام آب نمی خورد. خداچرا باید به انسان کمك کند.که چه بشود.اصلامن تعجب می‌کنم که خدا با آن همه عقل وهوشیاری، چرا چنین کاری کرده است. خلقت هر جانور دیگری، بهتر از انسان می‌توانست باشد. البته اگر کمی منصفانه به قضیه نگاه کنیم، خلقت انسان آنقدرهاهم خالی‌از لطف نبوده است.

ـ نظرشما هم همینه؟

ـ من؟ حالا چرا از من می‌پرسین؟

ـ خب، بالاخره شماهم تو این جلسه حضور دارین دیگه.

ـ خب.... حضور....بله.... ولی....

ـ ولی یك دفه غافلگیرشدین، نه؟ اونم وقتی که در حالت نیمه چرت داشتین بابینی کوچیکتون ورمی‌رفتین. چیزی‌ام توش بود؟

ـ تو... توچی؟

ـ توحرفای من!

ـ بله خب... خیلی چیزا.

ـ مثلا؟

ـ مثلا... مثلا همین که خدا.... خدا اشتباه کرده آدمو درست کرده...

ـ البته نه همه ی آدمارو... خب، دیگه؟

ـ دیگه... دیگه این که به خدا حق بدیم.

ـ خیله خب، بفرمایین بنشینین.

ـ چشم استاد.

نمی خواستم جلو رفقایش سر به سرش بگذارم، ولی حسابی رفته بود توی اعصابم. کم مانده بود که اصلا حالم را به هم بزند.

... اما از آنجا که ما با پدیده ها از نقطه نظرهای مشخصی بر خورد می‌کنیم و دایره ی دانش ما رو به گسترش است، در دوره های مختلف، درك دیگری از انسان به دست می‌آید. همانطور که از ابتدای بحث، با توجه به زمان، پیش آمده ایم، تا به این نقطه برسیم، می‌خواهیم روح انسان رابشکافیم. "روح شکافی" واژه ی

تکمیل کننده ی بدن شناسی، یا حتی کالبد شکافی است. آقایان.... ببخشید خانم ها و آقایان تا اینجای بحث سوالی ندارند؟
ــ ببخشید استاد...
ــ بفرمایین لطفا!
ــ از کدامیك می‌خواهید به دیگری برسید؟
ــ سوال بسیار خوبی است. جواب را شما پیدا کنید. من صورت مسئله را طرح می‌کنم. صورت مسئله یی که می‌تواند بکلی هم درست نباشد. می تواند حتا کاملا اشتباه باشد. اما ذهن پوینده، به جواب های راهگشا تری می‌رسد.
ــ ببخشید؟
ــ بله.
ــ شما چطور می‌خواهید با این حجم کم از سلول های آزاد ذهنتان به حل این تضاد بپردازید.
ــ من تضادراحل نمی‌کنم. تضادراطرح می‌کنم. قبلا هم گفتم. تازه، شما تا آن سلول ها را آبیاری نکنید، شکوفه ای نخواهید دید.
ــ یعنی استاد، به نظر شما برای شکوفا کردن آن همه، یا بخشی از آن سلول های غنی نشده ی حافظه، باید به ذهن گرایی بی پایه دامن زد. واژه ی خدا ذهن فعال انسان را فلج می‌کند. کار این برخورد، استواری ذهن را به بی‌راهه می‌کشاند....
ــ اینطور هم می‌شود دید. همانطور که گفتم، سوال و جوابهای مربوط به این پل، طناب، یا حتا هستی ازلی وابدی، موضوع ذهن شما خواهد شد. من روح انسان را یا عمق درون انسان را مورد بررسی قرار خواهم داد. حالا اگر سوال خاصی نیست، می روم سر بحث اصلی، چرا که بعضی از پرسش های آخری هم، بخشی از ادامه ی بحث "کالبد شکافی روح" است. انگار ازاین جمله ی کالبدشکافی روح، بیشتر از روح شکافی خوشتان می‌آید.
خواب از کله ی بعضی ها پریده است. در ابتدای جلسه، بعضی ها ترجیح می دادند بخوابند. بیدارشان کرده ام. حتا آن یکی هم که یك ریز عین این بچه هـــــای مدرسه یی دست اش توی

دماغش بود، چهارچشمی دارد مرا می‌پاید. روانشناسی را معلوم است که زورکی دنبال می‌کنند. من خودم چقدرازاین رشته خوشم می‌آمد. ازهرفرصتی استفاده می‌کردم که خودم را به این یا آن استاد برسانم و پای صحبت شان بنشینم. پدر و مادرم می‌گفتند: "این پسره دیوانه شده است. حرکاتش بعض آدمهای عاقل است"، حتا پدر بزرگ ام هم که مرا همیشه خیلی دوست داشت، کمتر تحویل ام می‌گرفت. عجیب این بود که حرکات آنها به نظر من غیر عادی می‌آمد، اما من راجع به آنها اینطوری فکر نمی‌کردم.

یادم می‌آید که آن روزها همه از من راه و چاه می‌خواستند. همه می خواستند راهی نشانشان دهم که بتوانند راحت تر زندگی کنند. قرص می‌خواستند. نصیحت های عاقلانه ی روانشناسانه می‌خواستند.

بعضی ها که اصلا پیش ام می‌آمدند که از دست ام بخندند. شروع می‌کردند مچل ام کردن. حالانخند کی‌بخند. چیزی نمی‌گفتم. می‌گذاشتم کارشان را بکنند. شانس آورده بودم که دکترایم را پیش از انقلاب گرفتم. والا که هیچ مدرکی هم به دست ام نمی آمد.

هنوز هفت سالی از انقلاب نگذشته بود که مملکت را به اتفاق همسرم ترك کردم و به اینجاآمدم. حالا هم عملا با دانشگاه کاری ندارم، امروزآمده ام که کمی این دانشجویان را با محور های درونی آشنا کنم. در واقع اینجا می خواهم پیش از عقل براحساس تکیه کنم.

– درون انسان ازدو طریق قابل شناسایی است. یکی آن که اطلا ع وشناخت خارجی‌را جمع کنیم و به درون برویم، دیگرآنکه بی‌اطلاع به عرصه ی درون پا بگذاریم. روش اول، غربی است. چشم و عقل پژوهشگرو کنکاشگرغرب را طلب می‌کند. تجربه های عینی، اثباتی و استدلالی می‌طلبد. دو به اضافه ی دو مساوی است با چهار. روش دوم، شرقی‌است. درون را حس می‌کند. لمس می‌کند.توضیح نمی‌دهد. جواب نمی‌خواهد. حس می‌کند. بی‌غل وغش و بی حساب و کتاب حس می‌کند.حکمی هم تعیین نمی‌کند. مداراگر است.

می‌گذارد توی سرش بزنند. حق طلب نیست. به حق نمی اندیشد. آن را حس می‌کند. وقتی‌که حس کرد، راضی می‌شود. وقتی که راضی شد، برایش فرق نمی کند که در خارج از او چه اتفاقی می‌افتد.

روش غربی دنبال چرا هاست؛ دنبال رسیدن بجوابها. وقتی‌که به جواب می‌رسد، دوباره به دنبال چرایی دیگر می‌رود. در ولع چرایی ساختن، و حل آن می‌سوزد. همیشه در حال دویدن است. آرام و قرار ندارد. سیر نمی شود. در نهایت هم به درونی افسرده ختم می‌شود؛ آن هم افسردگی بی‌جواب. او در شادخواری عرصه های بی‌شماری را در نوردیده است. دیگر از شادخواری هم سیر شده است. و، درون خسته، عاصی و اسیر است.

روش شرقی، کم خواه است. راضی است. جوابها را می‌داند. دنبال چرایی ساختن نیست. همه ی کارها را درست شده می‌بیند. درون، آرام و بی دغدغه است. البته این نمونه ازروش شرقی را بیشتر در اندیشه بودا و آن چارچوب پیدا می‌کنیم، ولی در دراویش و عرفان ایرانی هم رد پای سنگینی از آنجا برجاست. روش شرقی شاد خوار نیست. غم ستیز است. خود شناس است. خود خواه نیست.

البته ممکن است که دوستان حاضر در بین دوستان خارجی و احیانا شرقی شان کمتر از این آثار روش شرقی را ببینند. آنها هم در دایره ی روش غربی ورود به خویش قرار گرفته اند.

اما از این به بعد، ضمیر ناخودآگاه انسان مطرح می‌شود. روشی که غربی نام گذاردیم، بدنبال شناسایی این ضمیر است که البته این حضورکه با فروید در جهان مطرح شده است، مادر روانشناسی، نامگذاری شده است....

با بازشدن در سالن، صحبت ام بریده می‌شود. پوزش می‌خواهد و درحالی‌که برگ یادداشتی در دست دارد به طرف من می‌آید.

ــ ببخشید استاد، فوری است.

ــ خواهش می‌کنم.

او می رود و من در حالی که نگاهی به دانشجویان می‌اندازم،

یادداشت را باز می کنم. هنوز چند واژه را نخوانده ام که در حالی‌که سعی می‌کنم دستپاچگی ام را پنهان دارم، از حاضرین جلسه عذر می‌خواهم و می روم که سالن را ترك کنم.

ــ استاد! استاد!

ــ بفرمایین!

ــ کیف تون...

و با چشم به جایی اشاره می‌کند که پیش از این ایستاده بودم. تشکر می‌کنم. کیف را برمی‌دارم و از در خارج می‌شوم. رئیس دانشگاه جلو در ایستاده است. رفیق خانوادگی من است.

ــ بریم که تا اینجا همه چیز خوب پیش رفته.

ــ قرار نبود کار به اینجا بکشه.

ــ خوبت پزشکی دیگه.

ــ خیله خب، حالا هرچی سریعتر بریم ببینیم چی‌می‌شه.

اینجاازآن جاهایی است که انسان تنها می‌تواند دعا کند. تنها می‌تواند خود را به جای دیگر، خارج از علم و دانشی که امروز در اختیارش است، وصل کند. البته این در شرایطی است که دلش با تمام وجود بخواهد که بیمار زنده بماند. و اگر این بیمار .... بغض گلویم رامی‌گیرد. آب دهانم را با فشار پایین می‌دهم. تا بیمارستان چند دقیقه یی بیشتر راه نیست. دیروز جراحی شده بود. پزشگ اش می‌گفت اگر بیست وچهار ساعت دوام بیاورد، کوه هم تکانش نخواهد داد. هنوز چهارده ساعت نگذشته است که حالش بحرانی شده است. تنها دوای زندگی اش همین قلب بود. همین قلب. قلبی که به خاطرش دو سال در نوبت بودیم. هزار پیشنهاد گرفته بودم که قلب قاچاق بگیرم. این خلاف همه اعتقادات ام بود. مادرم بارها بادرشتی جلو دیگران تحقیرم کرده بود. اما من تن درنداده بودم. همین قلب دوای درد اوست. آخرش هم بعد ازدو سال، قلب مادرم ایستاد. یعنی مغزش ازکار ایستاد. وقلب او، درست همان قلبی بود که برادرم می‌خواست.

توباید زنده بمانی. دیگر به علم نیست. اگرمرد، مرد.علم آنچه

می دانست، کرد. خدا، خدا منشاء پاکی و درستی. راستی وشادی بخش. راهگشایی وکمك. ای چنین خدای پرقدرت و مهربان، جانش را نجات بخش. تو اورا خوب می‌شناسی. می دانی که جان و هستی اش را عشق آزادی بشر....

ــ آقا رسیدیم. پیاده نمی‌شی؟

چشم هایم را باز می‌کنم. به آرامی پیاده می‌شوم. نمی‌دانم چرا یك جوری خودم را آرام حس می‌کنم.

ــ آقا بجنب!

ــ نیازی نیست.چیزی رو عجله حل نمی‌کنه.

ــ بسیار خوب. هرجور تومیل داری.

خودمان را به آرامی به بخش مراقبت های‌ویژه ی پس از جراحی می رسانیم.حرکاتی که جلو در می‌بینم، غیر عادی اند. انگاری چیزی تغییر کرده است. همه چیز آرام به نظر می‌رسد. من انتظار داشتم که رفت و آمدها بیشتر باشد. خبری نیست.

ــ سلام دکتر.

بر می‌گردم. دکتر جراحش را می‌بینم.

ــ دکتر باورت نمی شه.

ــ چرا باورم می‌شه. می‌خوای بگی درست تو یه لحظه به زندگی برگشت.

در حالی که حسابی از این جمله جا خورده است، می‌گوید:

ــ دقیقا! ولی شما اینو از کجا فهمیدین.

ــ داستانش طولانی‌یه.

ــ هرچند، لابد روانشناسی....

ــ باورکن هیچ ربطی به روانشناسی و تعریفی که ما ازعلم داریم نداره.

ــ اعتقاد دکتر، نه!

نگاهش می‌کنم. دارد عمیق نگاهم می کند. لبخندی می‌زنم و می‌گویم:

ــ عرصه هایی که ما قبل از این که بشناسیم شون، ازشـــــون رد

می‌شیم. ولی اونا خودشون اونقدر زور دارن که ما رو با گردن کلفتی به سمت خودشون می‌کشونن که بهمون بگن: "هنوز خیلی عقبین!"

ــ همین جوره.حالا تکلیف ماچیه. می‌دونی؟

ــ می‌دونم که می‌خوام بدونم، که باید بدونم.

ــ سخته دکتر، نه؟

ــ اگه راهشو پیدا کنی، نه. اگه نه، آره.

ــ راهش چیه، دکتر؟

ــ راهش علم نیس.

ــ ضد علمه؟

ــ ضدشم نیست.

ــ التقاطه؟

ــ اونم نیست. ولی پیداش می‌کنم.

ــ شما بخصوص دکتر چون با فرهنگ شرق بیشتر آشنایین، می‌تونین به منابع بکر بیشتری دسترسی داشته باشین.

ــ می‌دونی، من فکر می‌کنم، جواب یه جای دیگه س. فرهنگ، جمع بندی‌یه. این... این جواب... یه جور... یه جوری باید تك باشه. تك تو هستی. تك تو خود آدم. ولی هرچی هست باید پاك پاك باشه. یه چیزی مثل خدا. مثل دریای حقیقت. نمی دونم. نمی دونم. ولی می‌خوام. می‌خوام و باید بدونم.

ــ مثل قلب مادر واسه ی برادر. نه، این جورم می‌شه گفت، دکتر.

چشم هایش می‌درخشند. صورتش را لبخندی مهربان می‌شکفاند. لبخندی گرم که گرمای چشم های مرا به خود می کشاند. دست اش را می‌فشرم و با هم به سراغ برادرم می‌رویم. برادری که قلبی گرم ضامن حیات اش است.O

میدان بازی

دلم همیشه خوش است. کاری به این همه ریخت و پاش های توی دنیا هم ندارم. بی‌خیال نیستم. نسبت به درد دیگران بی تفاوت نیستم. ولی وقتی کاری از دستم بر نمی آید، خودم را بی‌هوده اسیر این یا آن درد نباید بکنم. گاهی وقتها حالم از دست همه به هم می‌خورد.هرکس به طریقی سعی می‌کند خودش را به من تحمیل کند.

ــ آخه نادر جون، بده آدم این جور باشه.

ــ بد اونه که به کار دیگرون کار داشته باشی. من که سرم تو کار کسی نیست.

ــ آقا نادر از شما بعیده ساکت موندن.

ــ من ساکت نیستم. ولی اینجا لزومی نداره خودمو قاطی کنم.

ــ نادرخان به نظر بنده، شما آدم بسیارغیر مسوولی هستین.

ــ بنده،مسوولیتهای‌دیگه یی هم دارم.مهمترینشم،مسوولیت اداره ی زندگی خودمه.

...و از این گفت و گو ها هر از گاهی با این و آن، بوجود می‌آید.

من دلم می‌خواهد که با خودم روراست باشم. می‌خواهم همان حس و درك حقیقی‌ام را آشکار کنم. من دلم نمی خواهد به حرف کسی گوش بدهم واحترامش رابه جا بیاورم در حالی که می‌دانم، آدمی تهی و پوشالی است. اصلا چرا باید اینکار را بکنم؟ بعضی از آنها که باهاشان از نظر فکری و اخلاقی نزدیکترم، از من ایراد می‌گیرند که بیش از حد نکته گیر و حساس هستم. خب باشم. دروغ که نمی‌گویم. مثلاوقتی فلان آقای چه می‌دانم بازنشسته که در این کشور دارد زندگی می‌کند، در مورد آنها که اینجا به دنیا آمده اند، کار کرده اند و حالا دارند از حقوق بازنشستگی شان استفاده می‌کنند، حرف های نادرست می زند، اشتباه می‌کند. من هم باید به اوبگویم که اشتباه می‌کند. او دلخور می‌شود و دفعه ی بعد جواب سلام مرا نمی دهد. چکار کنم؟

هفته ی پیش وقتی پدرومادردوست دخترم از ایران آمده بودند

و رفته بودیم به فرودگاه به دنبالشان، توی ماشین، فرزانه تاکید کرد که مبادا حرف ناجوری بزنم. گفتم چشم. حالا گناه من چه بود که پدرش از من دلگیرشده بود. من فقط گفتم تا مردم ایران مثل بنده و شما ها باشند، آب از آب تکان نمی خورد. گفتم که ما غیرت ملیت نداریم و فقط به فکرمنافع فردی‌وخانوادگی خودمان هستیم. درد دیگران راهم جدی نمی گیریم. بعضی ها مثل من اصلا حرفش را هم نمی‌زنند، بعضی ها هم مثل شما عمل نمی کنند و فقط با حرف الکی سرخودشان و دیگران را کلاه می‌گذارند. تازه تاکید کردم که همه ی این حقه بازی ها هم به خاطر پول و جاه و مقام نیست. خیلی وقتها به خاطر ارضاء شدن لحظه یی است. فرزانه می گفت: "یعنی تو واقعا اینقدر نفهمی یا خودت رو می‌زنی به نفهمی." منِ هم گفتم: "اگه تو تا حالا منو اینقدر شناختی، شب بخیر." دم ام را گذاشتم روی کولم و به خانه خود برگشتم. سه روز پشت سر هم زنگ زد، تحویل اش نگرفتم. پریروزآمد سر کارم، با هم گپ زدیم. گفت: "مگه تو منو دوست نداری؟" گفتم: "خیلی، حاضرم واست بمیرم." گفت: "راست می‌گی؟" آمدم خودم را از پنجره بی‌اندازم پایین، جلو آمد و زد زیر گریه. آمدم پایین. گفت: "تو دیوونه یی بخدا!" گفتم: "مطمئنی؟" گفت: نه، من دیوونه ام که عاشق تو شدم." گفتم: "مطمئنی؟" زد زیر خنده. من هم خندیدم. همین جوری پنج دقیقه خندیدیم. در باز شد. رئیس ام توآمد و چهارچشمی نگاهمان کرد. فرزانه آرام شد. من همان طوری که می خندیدم به طرف اش رفتم و از اتاق بیرونش کردم. بعد برگشتم به طرف فرزانه. این دفعه او داشت مرا چهارشاخ نگاه می‌کرد. من بیشتر خنده ام گرفت. او هم دوباره زد زیر خنده.

روانشناس می‌گفت: "آقا شما حالتان کاملا خوب است. هیچ مشگلی از نظر روانی ندارید. آدمی روشن، صریح، مسئوولیت پذیر، منصف و اجتماعی هستید. آدم های زیادی هستند که سعی می‌کنند مثل شما بشوند. اما موفق نمی‌شوند." چقدر هم سعی می‌کردازمن

یاد بگیرد. اول می‌گفت می‌خواهد روی من تحقیق کند. بعد گفت می‌خواهد از من کسب اطلاع کند. آخرش کارش به جایی رسیده بود که با التماس سعی می‌کرد به راز ــ بقول خودش ــ موفقیت من پی ببرد.خنده ام گرفت. خندیدم.

با شنیدن صدای زنگ در، به طرف در می روم. فرزانه با پدر و مادرش به دیدن من آمده اند. قرار داشتیم. در را باز می‌کنم. کس دیگری پشت در است.

ــ شما؟

ــ برو کمی آب خنك وردار بیا.

ــ چرا نمیای تو بخوری؟

ــ حالشو ندارم.

ــ هرجور دوست داری.

می روم و از تو یخچال یك شیشه آب خنك بیرون می‌آورم. و به طرفش بر می‌گردم.

ــ بگیر.

آب را از دست من می‌گیرد، به دهانش می‌رساند و یك ضرب سر می‌کشد.

ــ بازم می‌خوای؟

ــ نه، حالا میام تو کمی استراحت کنم.

ــ بیا تو درم پشت سرت ببند.

به آرامی در را پشت سرش می‌بندد و پشت سر من راه می‌افتد. روی زمین می نشیند. من هم رو برویش می نشینم و مشغول خواندن کتاب می‌شوم.

ــ چی می‌خونی؟

ــ داستان!

ــ از کی؟

ــ از خودم.

ــ مگه تو داستان می‌نویسی.

ــ نه!

ـ پس چرا می‌گی "ازخودم"؟
ـ داستان زندگی من و امثال منه.
ـ آها!
ـ چرا سر و وضعت اینقد آشفته س؟
ـ من گدام.
ـ همه مون گداییم.
ـ من الکلی بودم. همه رو از دست دادم. حالا...
ـ حالا که به قیافت نمیاد این کاره باشی.
ـ نه، الان چند ماهه درست شدم.
ـ حالا بهانه ت چیه؟
ـ حالام تو ترکم.
ـ دیگه ترک چی؟
ـ ترک یه عالمه عادت بد. تو کی ترکشون می‌کنی؟
ـ من که عادت بدی ندارم.
ـ بدجوری چشات بسته س. بازه شون کن.

بی اختیار از جایش بلند می‌شود، به طرف درمی‌رود و به آرامی می‌گوید: "دستت درد نکنه." و در خانه را باز می‌کند و خارج می‌شود. تا می خواهم روی جمله اش فکر کنم، دوباره صدای زنگ به صدا در می‌آید. حتما حرف دیگری هم دارد. در را باز می‌کنم.

ـ سلام نادر!

جا می‌خورم و برای لحظه یی کوتاه دستپاچه می‌شوم. و البته این زمان کوتاه را فرزانه درذهن اش بایگانی می‌کند. از برق چشمهایش معلوم می شود. در همین گیرو دار من با پدر و مادرش احوالپرسی دوستانه تری ـ نسبت به برخورد اولمان ـ می‌کنم. و دعوتشان می‌کنم به درون خانه. با تبسمی دوستانه به خانه وارد می‌شوند و شروع می‌کنند از دکوراسیون خانه تعریف کردن. نگاهی به فرزانه می اندازم. دارد مرا نگاه می‌کند. من به آرامی می‌گویم: "ازاینکه خوشتان آمد، خیلی خوشحال شدم." پدر فرزانه

با همان آرامی که من گفته ام، می‌گوید:
ــ حرف شما درست بود. بااینکه من منظورم چیز دیگه یی بود، ولی زاویه یی رو که شما مطرح کردید، کاملا درست بود. و این اشکال ما مردمه، اشکال تاریخی مون. اما، این بی غیرتی نیست....

مادر فرزانه بحث را عوض می‌کند.
ــ چه نمای قشنگی داره اینجا.
ــ همین جوره. اتفاقا من اینجا رو بخاطر فرزانه انتخاب کردم. راستی، نوشیدنی، چیزی میل دارین؟

فرزانه، چهارچشمی دارد مرا نگاه می کند. نگاهم را به طرف او بر می‌گردانم و به آرامی می‌گویم: با تربیت شدم، نه؟
ــ چایی خیلی عالیه، دستتون درد نکنه.
ــ خواهش می‌کنم. شما تا کمی به دور و بر نگاه بیندازین، من با چایی برگشته م.

وقتی به طرف آشپزخانه راه می‌افتم، حس می کنم که فرزانه دارد پشت سرم می آید. خودم را سریع به در آشپزخانه می رسانم و می‌ایستم.
ــ باورم نمی‌شه که این حرفارو از تو شنیدم.

داستان کسی را که پیش از آنها دیده بودم، برایش تعریف می‌کنم ــ طرفو اصلا نمی شناختی؟
ــ نه!
ــ اونوقت هردوتون همین جوری باهم حرف زدین.
ــ بله!
ــ بله؟... جدا معلومه که یه چیزی شده، وگرنه می‌گفتی، آره!
ــ فرزانه، جدا نمی دونم. فقط یه جوری حس می کنم که باید با احترام بیشتری با آدما برخورد کنم. نه اینکه دروغ بگم، یا مثلا به آدمای نادرست امکان نشو و نما بدم، فقط به نظرم باید با کلمه های بهتری با مردم و به ویژه کسانی که بیشتر دوستشون دارم، رو به رو بشم. این جوری، یه جوری احساس بهتری ام تو وجودم

پیدا می‌شه.
ــ عجیبه! جداعجیبه. اگه تو رو نمی‌شناختم یا اگه یه آدم دیگه یی این حرفا رو می زد که نمی شناختم اش، برام خیلی قابل قبول تر بود. ولی در ارتباط با تو، اونم به این سرعت، دیدن رفتاری دیگه.... جدا عجیبه.
ــ از این عجب، خوشت میاد، مگه نه؟
ــ خب معلومه، خیلی...
ــ همین مهمه دیگه، مگه نه؟
درآغوش می‌گیردم ومحکم مرابه خودش می‌فشرد.
ــ چشماتو ببندو یه نیت بکن.
ــ دلم می‌خواد که همه زندگی...
ــ نه بلند، تودلت.

چشم هایم را می‌بندم. ای کاش همه ی زندگی پر از لطافت و محبت باشد. هم برای من واین دلبندم، هم برای همه ی مردم سالم و سلامتخواه جهان. ای کاش همه بتوانند در جرگه ی مردم سالم جهان درایند و ای کاش جهان روزی پر از سلامتی و زیبایی شود و جهانی از درون جهانی دیگر شکوفا شودو هیچ لحظه اش کسل کننده و ملال آور نباشد. ای کاش عشق چون پرنده یی خوش یمن بر بام هر انسانی بنشیند و ازآن پس پر بگشاید و تا همه ی هستی هرآنچه زمین و زمان است، راه بگشاید. ای کاش من به قدرتی برسم که بتوانم در رسیدن عشق به این مرز یاورش باشم. ای کاش...
ــ خیله خوب، دیگه چشماتو بازکن. نگفتم که همین جوری سرپا خوابت ببره.

هوا، درگستره یی دیگر، گام برداشته است. پشت به روشنایی، پهنه یی دیگررادرمی‌نوردد. سایه ها، بر واژگان ثابت تکیه داده اند و با اندکی به این سو و آن سو چرخیدن، حیات هستی را پاس می دارند. حدود چهار دیواری ما روشن است. هر چهار نفر، اطراف میز نشسته ایم ومشغول خوردن غذا هستیم؛ غذای خوشمزه یی که

مادر فرزانه پخته است.پیش ازغذا، از جاهای گوناگونی گفته ایم. برخی خاطرات را، دوباره بال و پر داده ایم و تا هنوزی به پایداری نفسی که بر می‌کشیم، هستی بخشیده ایم. راستی که مانیزخالقیم. ما نیز زندگی می‌بخشیم. ما نیززندگی را بر موجودی دیگر تنگ می‌کنیم، یا به آخر می‌رسانیم. اما پرسش اینجاست که گستره ی خلقت پذیری ما تا کجاست؟ اما دست کم، کاری که این مخلوقان جاه خواه را توان انجام است، باید شناخت.

ــ می‌دونین پدر، من فکرمی‌کنم حرفهای‌شما همه درست هستن، فقط برای ساخته شدن کشور، یه قدری زمان لازمه.

ــ زمان اگه بدون کار لازم بگذره، همه ش به ضرر مردمه.

ــ چی‌کار باید کرد که این زمان مفید طی بشه؟

ــ سؤال خوبی رو مطرح کردی، دخترم. جوابشو متاسفانه من ندارم.

ــ شاید بهترباشه که مردم یه کمی با محبت بیشتری با هم رفتار کنن.

ــ آفرین مادر! به نظر منم این راه حل عالیه.

ــ البته نادر جان، حرف عیال درسته، ولی فقط با محبت تنها، همه ی کارا پیش نمی‌ره. بلکه بنظرم این قانون و نظام درست اجتماعی‌یه که می‌تونه حرکت رو صیقل بده.

ــ حالا از کجا به نظام برسیم پدر؟

ــ دخترجان تو که این موضوع رو باید بهتر از من بدونی. این رشته رو تو چند ساله که داری می‌خونی.

ــ من فکر می‌کنم منظور فرزانه اینه که تو جامعه ی ما بطور مشخص چه جوری می‌شه به این قانون و نظام رسید، پدر؟

ــ حالا رسیدیم به اونجایی که من جوابشو نمی دونم، دست کم هنوز نمی دونم.

ــ اهل تخته هستین؟

ــ فکر بسیار عالی و نجات بخشی‌یه.

ازاین جمله ی مادر همه مان خنده مان می‌گیرد.سفره را جمع

می‌کنیم. مادر می‌رود که ظرفها را بشوید، من و فرزانه نمی گذاریم و خودمان مشغول می‌شویم. مادر خوش اش می‌آید. هرچند که کمی‌اصرار می‌کند که خودش این کار را بکند. کار را تیز تمام می‌کنیم و پیش آنها برمی‌گردیم.

ــ خسته نباشین.

ــ تشکر.

ــ خب بالاخره تخته آری یا نه؟

ــ اگر جفت های بازی عادلانه تقسیم شوند، آری!

ــ اگر بی‌عدالتی وجود نمی‌داشت، اصلا نیازی به حضور چنین واژه یی هم پیش نمی‌آمد.

ــ همه چیز نسبی‌یه.

ــ بجز خدا.

ــ حتا "بجز".

سکوت، از دیواره ی چهار دیواری، خود را به بیرون نمی تواند بریزد. سکوتی که همین جا لحظه به لحظه زیر شلاق چوب و طاس به لرزه در می‌آید. سکوتی که پچ پچ های فرزانه و مادر، آرامش اش را برهم زده اند. و ما، در انتظار طاس های بهتر، گاه با چشم های منتظر، گاه با آرزوهامان لب هایمان را می‌گزیم.

ــ راستی شنیده م بازم چند وقت پیش یکی دو نفر تو ایران سر به نیست شدن. می‌گن معروف بوده ن. سیاسی و نویسنده....

بی اختیار من و پدر دست از بازی می کشیم و به دهان فرزانه خیره می‌شیم. مادر هم چشم به ما می‌دوزد. فرزانه جا می‌خورد و حرف اش را نیمه کاره می گذارد. پدر به آرامی به سمت بازی برمی‌گردد وباخونسردی به من می‌گوید:

ــ نوبت شماست! شیش و بش آوردین.

نگاهی به میدان بازی می‌اندازم و با خونسردی فاتحانه ای می‌گویم:

ــ ظاهرا داریم دوهیچ می‌شیم. اصطلاحا بهش می‌گن مارس.

پدر نگاهی که مجموعه یی ازصاعقه ها رادر خود دارد به من

می‌اندازد؛ نگاهی که همزمان درد وآرزورابا هم شلیك می‌کند. درد سالیان رنج و شکنج را. آرزوی آنچه هنوز می تواند باشد یا دردی که هنوز بشدت، رنج می‌دهد و آرزویی که زنده است و باتمام قوا، زندگی وپیروزی‌را فریاد می‌کند. سپس با صدایی دو رگه اما مصمم می گوید:

ـ شاید اون تنها جفت شیش بازی، همین الان نصیب من بشه. اونوقته که یه مرتبه چهره ی بازی تغییر می‌کنه.

بی‌اختیارلبخندی روی صورتم می‌نشیند. طاس را چند بار توی مشت اش می چرخاند و آنها را روی صفحه ی بازی، می‌غلتاند.

حالا دیگر مادر و فرزانه بالای سر ما ایستاده اند و به صفحه خیره شده اند. طاس ها می‌چرخند ومی‌چرخند. به هم می‌خورند، به دیواره های تخته می خورند، روی مهره های تخته می رقصند، و با هر چرخشی، ترس و امید را در ما شعله ور می‌کنند. اگر جفت شش باشند، چه؟ اگر....O

از انتهای گره

گاهی وقت هاازاین محله عبور می‌کنم، دلم می‌گیرد.خودم هم نمی دانم چرا.حس می کنم یك جوری شبیه محله ی قدیمی‌خودمان است، با اینکه هیچ شباهت ظاهری و قابل لمسی، بین آنها به چشم نمی خورد.

ــ خب جناب مزدك خان، بالاخره اینا کی می‌رن.

ــ کی کار شیطونه جناب آقای حبیب خان.

ــ آخه الان پنج سال گذشته. شما اون اولاش می‌گفتین اینا بمون نیستن.

ــ حالاشم میگم برادر.

ــ از این برادر گفتنت معلومه. شب بخیر بابا.

ــ بخیر.

راستی بد نیست سری به آقا مجید بزنم. چند وقتی است که از او بی خبر مانده ام. از وقتی که دخترش را اعدام کرده اند، گوشه گیر شده است. شاید هم به خاطر بقیه این کار را کرده تا مبادا آنها هم ریش شان بند شود.

ازاین آخوندهای وحشی، هیچ چیز بعید نیست. هنوز جوهر انقلاب خشگ نشده بود که شروع به بگیر و ببند کردند. جدا که رحم به کسی نمی کنند. تازه، به این و آن هم به اسم خدا و پیغمبر، رشوه می‌دهند. "اگر راه ما را بروید به بهشت خواهید رفت. اگر کشته شوید به بهشت خواهید رفت!" خب، البته خیلی‌ها هم خیال می کنند که حق با آنهاست. بد وضعی شده است. یعنی از اولش هم بود. منتها آن روز ها، هنوز همه چیزگرم بود، حالی‌مان نمی شد.

حالا این آقا مجید نمی دانم چه حالی دارد؟ حتما خیلی ناراحت است. آدم الکی که بچه بزرگ نمی‌کند. آنهم بچه ای را که از پنج سالگی مادرش رااز دست داده است. راستی اینها چطور توانستند یك دختر هجده ــ نوزده ساله را بکشند؟ بی اختیار تمام وجودم را خشم پر می‌کند.

ــ آقا! آقا!

بر می گردم. پیر مردی بادوچرخه ایستاده است و دارد با تعجب نگاهم می کند.

ــ آقا، چراغ سبزه.

به خودم می‌آیم.

ــ ببخشید.

لبخندی می‌زند و سرش را به نشانه ی دوستی تکان می‌دهد.

مه سنگینی در حال هجوم آوردن است. طبیعت خود را نمی تواند حفظ کند. انسان هم که فقط می‌خواهد به اوتجاوز کند. اسم اش را هم می‌گذارد، "استفاده از حق طبیعی خود"،لابد! قدیم هااین فصل سال این طرفها به ندرت مه می‌دیدی. حالا با صدمه خوردن گازهایی که جو زمین را تشکیل داده اند، تعادل طبیعی به هم خورده است. آن هم به خاطر استفاده های نادرست انسان از صنعت است. انسان، بازیچه شده است؛ بازیچه ی خواسته های نامعقول خودش. البته، همیشه بوده است، همیشه!

کمی پایین تر آمده است. باید بروم دخترم را از مدرسه بردارم. بعضی از رفقا بخاطر همین دخترك، سر به سرم می‌گذارند. "آخه تو الان نوه ت باید این سن و سال رو داشته باشه،" یا، "آقامزدك آقا پسره ت کی از راه می‌رسه." خب چکارکنم. نشددیگر.حالافرض کنید بی‌عرضه بودم. نه، اصلا هم بی‌عرضه نبودم، وقت نداشتم. می‌خواستم ازدواج کنم وبرای خودم خانه وزندگی‌مرتبی‌داشته باشم، نشد. هنوز نا امید نشده بودم. هنوز خیال می‌کردم امیدی به برقراری آزادی هست. وقتی که ازآنجا قطع امید کردم، رفتم سراغ خواسته های شخصی‌خودم."خب مزدك خان، دیدی بالاخره سرت خورد به سنگ. دیدی همه ی اون حرفهاو امید ها پوچ و بی‌فایده بودن. ولی‌انگار یه بیست سالی رو باختی."

شهرستان ها وضع شان از شهرهای بزرگ هم بدترند. همه همدیگررامی‌شناسند. آخرآدم از کجا باید می‌دانست که همزنجیری دیروز، خود امروز شکارچی می‌شود. اصلا آدم چنین چیزی را اگر

هم از کسی می‌شنید، باورش نمی شد، چه رسد به اینکه ضربات شلاق اورا روی پوست بدن اش لمس کند. لامصب ها چقدر هم بد می‌زنند.

ــ آخه تو خودت با اون تو یه سلول بودی، چطور می تونی اینجوری بزنیش.

ــ واسه همین اتفاقا خوب می‌تونم. اون ضد انقلابه. ضد ارزشه. اصلا حالیش نیست مردم واسه چی ریختن تو خیابونا. تو عوالم خودشه. این چهارتا شلاق حالشو جا میاره.

ــ آخه تو همه بدنشو خونی مالی کردی.

ــ تا اون باشه دیگه با جون و مال و اعتقاد مردم بازی نکنه.

هواکثیف و دم کرده است. بچه های محل همه پراکنده شده اند. نه کسی دیگر به دانشگاه می‌رود، نه کسی خود را سر گذر آفتابی می‌کند. حتا خانواده ی بچه هایی که دستگیر شده اند هم سعی می‌کنند با دور و بری‌هاشان کمتر بجوشند. هرکس هم ازشان چیزی می‌پرسد، از ترس شان شروع می‌کنند به سرزنش کردن بچه های اسیر خودشان. چه کنند بیچاره ها! مادر خود من صددفعه تو گوش من خوانده است که دست از پا خطانکنم. نمی‌خواهد بچه ی یکی یکدانه اش صدمه بخورد. بخصوص بعد از این که پدرم خودش را آتش زد، کلی پیرتر و کم طاقت تر شده است. با ناراحتی می‌گوید: "آخه مزدك جون، من چرا باید اینقدر بدبختی بکشم. پدرت که یك آدم الکلی و خانم باز بود. هیچوقت به فکر این نبود که یه پدر خوب واسه تو باشه. من تورو با خون جگر بزرگ کردم. حالام که خودشو از شر اون زندگی نکبت بارش خلاص کرده و دست منو توحنا گذاشته، فقط تو موندی که می‌تونی از من مراقبت کنی. خواهش می‌کنم دنبال این سر و صدا ها نرو. خواهش می‌کنم." بعد هم می زند زیر گریه.

راستی هم که پدرمزخرفی بود. اصلا انسان پوچ و بی‌هوده یی بود. افسر سابق شهربانی بود. فکرو ذکرش، مشروب و خانم بازی بود. بعد از انقلاب و با شصت و چند سالی که داشت، ناچار به

تحمل فشار های بیشتر شده بود. اخلاقش از آن وقت ها هم بدتر شده بود. باخواهش وتمنای مادرم، دوباره برگشته بودم.تحویل اش نمی‌گرفتم. مایه ی آبروریزی بود.به جهنم که مرد.مردك ابله، از بس که مشروب های قاطی خورده بود، دیوانه شده بود. یك شب حدود ساعت یازده و نیم شب، روی خودش بنزین ریخت و همانجاروی تخت خوابش خود را آتش زد. تا آتش نشانی برسد، نصف خانه آتش گرفته بود. بیچاره مادرم هم تنهابود. من وچندنفر از بچه ها داشتیم برنامه ی پخش روزنامه ها را می‌چیدیم. روزنامه هایی که اگر با آنها دستگیرمان می‌کردند، آتش مان می‌زدند.

آتش سوزی های اخیر هم حاصل همین درهم شکستن گازهای پیرامون کره ی زمین است. البته به نظر من انسانها تك تك باید به این مشگل رسیدگی کنند. هر کس به تنهایی باید از دور و برش آگاهی داشته باشد، نه اینکه همه ی کارهای جدی و اساسی را به دیگران واگذار کند. می‌پرسی چرا وضع اقتصادی چنین است؟ می‌گوید: من نمی دانم. می‌پرسی خب، با سیل گرسنگان جهان چه باید کرد؟ می گوید: مشگل خودشان است. یا حداکثر اینکه دولت ها باید کاری بکنند، نه من می پرسی وضع این حکومت چه می شود؟ می گوید: ما که فعلا اینجا هستیم و باید کارهای خودمان را راست و ریس کنیم.

من نمی‌دانم ما چند بار زندگی می‌کنیم. من نمی دانم روز قیامتی هم هست یانه. فقط آنچه تا امروز فهمیده ام، اینست که جان را در ناآگاهی وبیماری نباید فرسود. فهمیده ام که بجای‌آنکه به هزار مشگل فرعی و بی اهمیت بیاندیشیم، اگر به آن اصلی‌ترین مشگل، ذهن مان را مشغول کنیم، به نتایج واقعی و آرامش بخشی در زندگی می‌رسیم.

من و تو،... و همه ی هستی را وقتی بهتر می‌شود شناخت

که عنصر مالکیت را دروجود خودمان، به زیر کنترل مغز و اراده درآوریم. خواستن، میل به تصاحب اشیا نیست. خواستن رمز حرکت انسان است. درحالی که تصاحب، زور و خودخواهی بشر را تقویت می‌کند.

از آن روزگار و آن محله، قرنها گذشته است. در من، دگرگونی، ابعاد گسترده یی یافته است. یا دست کم تصور خود من اینست که می گویم. دیگران هم کمابیش به تغییراتی اساسی، اذعان دارند. نه به آنچه بوده ام افتخار می‌کنم، نه به آنچه هستم. نه شرمنده ی روزگاری‌ام که پشت سر گذارده ام، نه شرمنده ی امروزم. به یاد حرف آن روزمجید، پدر میترا می‌افتم. همان روز که بالاخره خودم را راضی کرده بودم و به در خانه اش رساندم. هوا چقدر کثیف و آلوده بود. هوای تهران آن روزها هم مثل امروز آلوده بود.

ــ آقا مجید، تنها کاری که می‌شه کرد، جنگ مسلحانه س.

ــ اگر به نتیجه می‌رسید، می‌شد امتحانش کرد. ولی فایده نداره.

ــ چرا، اتفاقا زمینه هاشم آماده س. تشکیل هسته. وصل کردن هوادارا به هسته هاو...

ــ تند نرو مزدك. اینم همون رویای میتراس. اینارو اینجوری نمی‌شه انداخت. تازه اگه انداختی‌شون، بازم یه چیزی میاد، مث همین که هست.

ــ آقا مجید، انگار این گوشه نشینی خیلی افسرده ت کرده.

ــ نه پسرم. این جوری نیست. ولی یه موقعه ها میشه که آدم ناچاره به خاطر این که کمتر از دست بده، دنبال راه های مطمئن تری بگرده. راههایی که دیر تر آدمو به مقصد می رسونن، ولی حتمی‌ین.

ــ آقا مجید، خودتم می دونی که هیچ حتمی وجود نداره.

ــ می‌دونم. ولی در ضمن می‌دونم که نباید نیروهارو الکی از دست داد.

ــ آقا مجید، رو به روت یه گرگ خونخوار نشسته که تو رو چه

نشسته باشی، چه تو حرکت باشی، می‌کشه. ساکت نشستن و تو خودفرورفتن، دست وبال اونوبازتر می‌ذاره.
ــ چاره یی نداری.
ــ یعنی باید جلوش خفه شد، بلکه فردا با راه های کم خطرتر به نتیجه رسید؟
ــ ببین مزدك. من عزیزترین عنصرهمه ی هستی‌مو ازدست داده م. یعنی الان اگه به میل و خواست خود من بود، ترجیح می‌دادم همین الان یا خودمو می‌کشتم یا یه نارنجك بخودم می‌بستم و می‌رفتم یه تعدادی از این بیشرفارو می‌کشتم. اینو قبول داری؟
ــ بله.
ــ همین جور قاطع بله رو گفتی یا اینکه تحت تاثیر موقعیت منی؟
آن روز دوباره گفتم:
ــ نه، از روی عقل می‌گم، بله.
ــ خیله خب. من خیلی‌روی‌قضیه فکر کردم. من باید کاری کنم که حاصل این همه خون ریخته شده، به هدرنره. وبانیروی سرکوب وسیعی که این حکومت داره، کارای مسلحانه رو اصلا عملی نمی بینم....
ــ خب راه حل شما چیه؟
ــ قبول شکست. پیدا کردن راه برای آینده و بعد از این که پیداش کردم، پی‌گیر و پرنفس ادامه اش بدم.
ــ یعنی فعلا راه حلی ندارین؟
ــ نه.
ــ خب پس تا اون موقع چرا با ما همراه نمی‌شین؟
ــ برای اینکه به درست بودنش اعتماد ندارم.
ــ به غلط بودنش، چی؟
ــ به غلط بودنش، اطمینان بیشتری دارم.
ــ پس ما راهمون جدا می‌شه.
ــ مزدك! امیدوارم روزی‌برسه که راه هردومون به هم گره بخوره.
نگاه اش کردم، در حالی که مطمئن بودم حق با من است و یك

جوری فکرمی‌کردم ترسوشده است. اما هم بخاطرسابقه ی مبارزاتی خودش، هم بخاطرمیترا،دست اش را فشردم، صورت اش را بوسیدم و پس از آن دیگر به سراغش نرفتم. من سه سال بعد، کشور را ترك کردم. او پنج سال بعد اعدام شد. اما آرزویش درست از آب درآمد. راه هردومان به هم گره خورده بود؛ دست کم، درخودمن.

ــ چطوری آقا مزدك؟

ــ بجا نمیارم... اِ....

ــ اولش نشناختی، نه؟

ــ آخه مه بد جوری پایین اومده؟

ــ بازم یاد عمل خودت افتاده ای؟

ــ راستش، آره.

ــ یاد خوبی‌ها یا بدی‌یاش؟

ــ یاد وجودش.

ــ وجودش چه تاثیری تو وجودت می‌ذاره وقتی بهت می‌پیچه؟

ــ زنده م می‌کنه.

ــ خودتو بیشتر دوست داری یا... یا...

ــ .... دخترمو!

ــ .... نه این بار می‌خواستم بپرسم یا آزادی رو؟

ــ این سوآلو هیچ وقت ازم نپرس.

ــ مشگل می‌شه اعتراف کرد؟

ــ نه! مقایسه نمی‌شه کرد.

ــ همه چی‌روباهمه چی می‌شه مقایسه کرد. هر گره یی‌رو می‌شه با گره ی دیگه یی مقایسه کرد.

ــ اشتباه می‌کنی. بعضی حرفا رو با حرف های دیگه نمی‌شه یکی گرفت.

ــ چه مثال مسخره یی؟

ــ چه قیاس کودکانه یی؟

ــ اگه چشم چشمو نبینه، نمی‌شه شلیك کرد.

ــ بله.

ـ اگه شلیك نكنی ، اعدام می‌شی.
ـ بله. ولی اگه بدونی، راه دیدنو پیدا كنی، وقتی‌دیدی‌اونوقت شلیك می‌كنی. وقتی شلیك كردی دیگه غافلگیر نمی‌شی. اگه شدی‌ام، خیالت آسوده س كه تو بی‌كاری یا كم كاری نفس تو نگرفتن.
ـ آدم یه بار زندگی می‌كنه! نه؟
ـ فرقی نمی‌كنه.
ـ تفنگ می‌خوای؟
ـ نه!
ـ جازدی؟

مه، همه ی شهر را اشغال كرده است. دیگر چشم چشم را نمی بیند. از این سو و آن سو، صدا هایی گوش انسان را به خود جلب می‌كند. خبر پشت خبر. تكرارحرفهای آشنا. تكرار حرفهای دردناك. تكراردردهایی كه دل به آنها عادت كرده است. هرازگاهی، شلیكی از همین درد ها، كه قلب را به گریه وا می‌دارد.... قلبی كه یك ریزشكنجه می‌شود. شكنجه گران بی‌رحم، بی‌آینده و بی اعتبار، به فرسودن روح انسان مشغول اند. می‌دانم كه این زنگار آزادی است كه صیقل می‌خورد. اما چه بهای جگر سوزی به این زنگارزدایی باید تقدیم كرد.

میترا، منتظر است. از میان انبوه مه به آرامی راه می‌گشایم و تلاش می‌كنم تا خودم را به موقع به او برسانم. وقتی امنیت نیست، هیچ جا نیست. حتا دراین ساحل، كه پرندگان بال از پریدن، كشیده اند. قلب كوچك دخترم را، در انتظار نمی‌گذارم. شاید روزی او هم بال و پری بگشاید و با دیگران بسوی سرزمینی كه به او باتمام وجود لبخند می‌زند، به پرواز در آید.
ـ نه! فقط راه كم قربانی را باید پیدا كرد.
ـ می تونم بپرسم كدوم راهو می‌گی؟
ـ راهی‌كه ازانتهای‌اون گره شروع می‌شه.O

در ادامه ی کجا

هنوز دو ماه از خودکشی جواد نگذشته بود که خبردارم کردند که برادرش هم خود را کشت. تعجب، سراپای وجودم را در خود فروکشیده بود. دوبرادر، زیر سی‌سال، هر دو فوتبالیست. ... نمی دانستم درمقابل چنین خبرهایی، چه واکنشی باید نشان می دادم، گریه و زاری که نمی‌توانستم بکنم، چرا که نسبت به آنها احساس خانوادگی یا رفاقتی‌یی نداشتم. حتا آنها را یکبار هم ندیده بودم. فقط می‌دانستم که پسر دایی های نریمان هستند. حتا آنجا که دوبار اشك توی چشمانم حلقه بسته بود، بخاطر این دو برادر خدا بیامرز نبود.

ــ حالا فکر می‌کنی که این باغچه را باید صفا داد یانه؟

ــ آره. آره.

ــ خب. پس اول این علفای هرزو در بیاریم، بعد می ریم سراغ بقیه ش، موافقی؟

ــ رئیس تویی.

ــ خواهش می‌کنم. راستی...

هنوز حرف اش را شروع نکرده است که زنگ تلفن به صدا درمی‌آید.

ــ .... ببخشین، من یه لحظه برم تلفونو....

ــ خواهش می‌کنم.

مهندس است. چند ماهی است که با هم آشنا شده ایم. مرد خوبی است. برای کسی مزاحمتی درست نمی‌کند. ده ــ پانزده روز پیش در خانه ی یکی از بچه ها که بودیم، منوچهر هم آمده بود. صحبت رو به راه کردن باغچه و استفاده از سنگ مرمر برای بهتر شکل دادن به آن بود که من گفتم می توانم کمك اش کنم.حالا هم نیم ساعتی‌است که آمده ام پیش اش. تازه چند دقیقه یی می‌شود که از خانه آمده ایم بیرون و جلو پنجره ایستاده ایم.

ــ خب سپهرخان، ببخشین، عیال بود. کمی دیرتر میاد.

ــ من می‌گم بهتره دو تا کیسه ی پلاستیکی بیاری که علفای هرزو

یه ضرب بریزیم توشون. بعد بریم سراغ سنگا.
ــ اینم فکرخوبی‌یه، همین الان می‌رم میارم.

نریمان حال اش خیلی دگرگون شده بود. به هرچه ملا و غیر ملا بود، فحش می داد. همه ی بدبختی ها را زیر سر آن کلکلی می‌دید که به اسم انقلاب به خورد مردم داده بودند.به همین خاطرهم، همه ی طرفدارهای انقلاب را عامل بدبختی هایی می‌داند که بر سر مردم ایران آمده است؛ چه مردمی که در ایران زندگی می کنند و چه آن ها که در خارج اند. بعضی‌ازبروبچه هاکه بانظرش مخالف بودند بخاطر فشاری که حمل می‌کرد، تحمل اش می کردند. حتا یکی از آنها رفت و برایش یك فنجان شربت آورد و با مهربانی گفت: "برپدر همه ی آنهایی که سرافکندگی و بدبختی کشورما و مردمشو می‌خوان لعنت!" نریمان، روی اورا بوسید و درحالی‌که بغض گلویش راگرفته بود،باصدای غمگین ولرزان گفت:"بیچاره مون کردن،آواره مون کردن." بعد همه ی دوستان با هم گفتند: "برپدرشان لعنت!".

همسر نریمان، بیشتر می‌توانست خودش را کنترل کند. با کسانی که در آن مجلس حضورداشتند، ملایم تر و منطقی تر برخورد می‌کرد.
ــ غم آخرتون باشه، خاك اونا عمرشما باشه.
ــ خیلی ممنون، سلامت باشین.
ــ نریمان خیلی دوسشون داشت، نه؟
ــ از بچگی باهم بزرگ شده بودن. یعنی راستش، نریمان اونارو بزرگ کرده بود.
ــ ای داد و بی‌داد.

نریمان از آن آدم هایی است که در لوطی‌گری لنگه ندارد. مسلك پهلوان های قدیمی را دارد. با اینکه سن و سال اش هم زیاد نیست، اما پختگی آدم های مسن را دارد. من که همیشه از آرامش وسادگی او لذت می‌برم. اما این دو مورد اخیر برایش خیلی سنگین

بوده است. برای خودمن هم تعجب آور و دردناك است.

جواد و جعفر، یکی بیست و نه ساله، دیگری بیست وشش ساله، هردو هم با قرص خواب آور کار خود را یکسره کرده اند. تحقیقات پلیس هم نشان داده است که خودکشی بوده است. اما چرا؟ هنوز کسی نمی‌داند. تازه، شواهد ظاهری هم نشان دهنده ی این مطلب اند که هر دو از شرایط خوب رفاهی، روحی و شغلی حتا، برخوردار بودند. هیچکس نمی‌تواند باور کند. نریمان می‌گفت که هردوشان بچه های سالم و سر زنده یی بودند. سیگار نمی کشیدند. الکل نمی‌نوشیدند. یکی از آنها دانشگاه اش را تمام کرده بود و در یك شرکت خصوصی فروش کامپیوتر مشغول بود. آن یکی هم، هم درس می‌خواند و هم کار می‌کرد. اما عجیب است که هر دو در یك شرکت کار می‌کردند و هر دو در تیم فوتبال همان شرکت مشغول بودند. وقتی این موضوع را می‌گفت، احساس می‌کردم که یك جوری می خواهد پای آن شرکت را درمرگ آنها باز کند.

ــ اینم کیسه ی زباله های خوشگل آبی‌رنگ.

ــ دستت درد نکنه.

مشغول می‌شویم. ریشه های علف های هرز را از زمین بیرون می‌کشیم. هرجا که این ریشه ها، خود را می‌دوانند، خاك ضعیف می شود. قوت خاك را می‌گیرند.

ــ راستی، از آقا نریمان چه خبر؟

ــ چند شب پیش، پیش ما بودن. حالش بهتر شده.

ــ ولی خیلی سنگین بود واسه ش، نه؟

ــ عجیب و غریب بودنش یه طرف، عشق و علاقه یی که به اونا داشته یه طرف...

ــ اصلا باور کردنش....

ــ راستشو بخوای بنظرمن، یه قتل بوده. توطئه ای باید تو کار بوده باشه.

در همین گیر و دار که منوچهر با بیلچه خاك رازیررو می‌کرد، چشم اش به یك سنگ سیاه گرد می‌خورد.

ــ اینجارو! چه سنگ عجیبی‌یه.

سیاه، سیاه. گرد و صیقل داده شده، بود.

ــ خوبه یهو بگن این سنگ یه جواهر کمیابه. کلی‌ام پولشه.

نگاهی به صورت اش می‌اندازم. با اینکه خودش هم این جمله را جدی نگرفته است، اما لبخند ظریفی که روی چهره اش نقش بسته است، نشان می‌دهد که یك جوری هم دلش می‌خواهد که این رویا به واقعیت بدل شود. من هم با خونسردی، اما امید بخش، می‌گویم:

ــ می‌شه برد این ور و اون ور نشونش داد.

او هم می‌زند زیر خنده و این بار کاملا بی‌خیال و راحت می‌گوید:

ــ خوشم اومد. خیلی بامزه بود.

ــ ولی سنگ عجیبی یه.

ــ تو دنیا، همه چیز عجیبه، تاوقتی نشناسیش. وقتی فهمیدی چیه، از کجا میاد و علتش چیه، واسه ت عادی می‌شه. یعنی نه که زیبایی‌ش عادی بشه، حضورش عادی می‌شه.

ــ مهندس شمایین.

ــ خواهش می‌کنم. علم به خیلی از سوالات پاسخ داده. مثلا در مورد همون شرکت و قتل و اون چیزایی که فکر می‌کنی. میشه کارآگاه خصوصی استخدام کرد....

ــ عین فیلما داره میشه یواش یواش....

ــ نه، نه! همینجوره. خیلی موقع هافیلم وزندگی به هم گره می‌خورن. اگه توطئه س، پس باید کشفش کرد. به نظر منم بهترین شکل کشفش، استخدام یه کارآگاه خصوصی‌یه.

ــ حالا کاراگاه از کجا پیدا کنیم.

ــ اون با من.

ــ پس بهتره من یه صحبتی بانریمان بکنم و اگه به نتیجه رسیدیم،

خبرشو بهت بدم.
ــ بالاخره آدم نباید بی‌حرکت بشینه.
ــ منم نظرم همینه.
ــ می‌دونی آقا سپهر! بدبختی ما مردم اینه که، یعنی شایدم خاصیت انسان باشه، با خیالات خودمون زندگی می‌کنیم.
ــ منظورتو نفهمیدم.
ــ یعنی که بجای اینکه وارد حل و فصل موضوع بشیم، بی حرکت می‌شینیمو راجع بهش خیال بافی می‌کنیم.
ــ خب، علتش اینه که نمی‌دونیم.
ــ ندونستن یه چیزه، نخواستن یه چیزه، ولی از همه بدتره اینه که آدم ندونه و ندونه که نمی‌دونه. یعنی خیال می‌کنه که می‌دونه و کاری که می‌کنه هم درسته.
ــ البته موضوع خیلی پیچیده یی ام هست.
ــ آسمونو نیگا کن.

سرم را به سمت آسمان بالا می‌آورم. چه آبی قشنگی است. خورشید را نمی بینم، امانورخورشید، همه جارا روشن کرده است. هوا آنقدر صاف است که راه راه های سفیدی که جت ها، براثر پرواز خود، آن بالا ها جا گذاشته اند، هم به چشم می‌خورند.
ــ صافه دیگه، نه؟
ــ بله.
ــ ستاره ها رو می‌بینی؟
ــ ستاره؟
ــ بله، این همه ستاره تو آسمون هست.
ــ الان که نمی‌شه دیدشون!
ــ آفرین.الان دیگه شمااینومی‌دونی که ستاره اون بالا هست. همین الانم هست، حتااگه شما نمی‌بینیش. شما می‌دونی هست چون وقتی که شب می‌شه می‌بینیشون. شما نمی‌گی الان ستاره نیست. شما میگی الان شب نیس که ما بتونیم ببینیمشون. این فهم شماست. حالاپرسش اینه که فهم چقدره؟یافهم من چقدره؟علم همین جاست

که می‌تونه به بشرکمك کنه. علمی‌که مادرش تجربه س. علمی که از تجربه جون گرفته و خودش هویت پیدا کرده...

بنظرم می‌رسد که آدم باسوادی است. تا به حال این جوری‌روی موضوعی بحث نکرده بودیم. حس می کنم می خواهم بیشتر به حرف هایش گوش کنم. این است که با سر حرف هایش را تصدیق می‌کنم.

ـ البته آقا سپهر من نمی‌خوام سرتو درد بیارم، فقط قصدم از آوردن این مثال این بود که بگم، ما واسه ی اینکه درست قضاوت کنیم، باید درست بدونیم و واسه ی اینکه درست بدونیم باید حواسمون باشد که کجا وایسادیم.

ـ فکر می‌کنم متوجه شده باشم. واسه ی همینم با نریمان صحبت می‌کنم و اگه هر دومون یقین کنیم که چیز دیگه یی تو کاره که فکر می‌کنم همین جور باشه، با تو برنامه رو هماهنگ می‌کنیم. ظاهرا این باغچه هم دیگه تموم شده.

ـ اونقدر من حرف زدم که نفهمیدم چه جوری تموم شد.

ـ نه اتفاقا استفاده کردم. واسه ی منم کار، خیلی سریع تر از اون چیزی‌که فکرمی‌کردم تموم شد. اصلا نفهمیدم سنگارو چه جوری چیدم.

ـ پس بریم یه چیزی بخوریم....

ـ نه دیگه منوچهر خان، من باید برم به کارای دیگه م برسم.

ـ آقا، ببخشین. خلاصه مزاحمت شدم آ. خیلی تمیز کار کردی.

ـ نه بابا این حرفها چیه، کاری نکردم.

ـ خلاصه خیلی ممنون. در ضمن یادت نره خبرم کنی.

ـ خواهش می‌کنم.چشم.پس فعلا خداحافظ.

ـ آقا روزت خوش.

تصمیم می‌گیرم از همین جا قدم زنان، خودم را بمنزل نریمان برسانم؛ ده دقیقه یی بیشتر راه نیست. هر جور پیش خودم فکر می کنم، می بینم که احتمال دیگری نمی تواند وجود داشته باشد.

حتما به مطلبی درارتباط باشرکت پی برده بودند که نباید می‌دانستند. دوره، دوره ی خطرناکی است. دانستن اگر ازحدش بگذرد، سرآدم را می‌برد بالای دار. هر چند این اشکال همیشه وجود داشته است وگرنه که فلان شاعر آن روزها نگفته بود: "زبان سرخ سر سبز می‌دهد برباد!"، تازه اگر قضیه این جوری باشد و ما کار را به کاراگاه خصوصی بسپاریم، شاید برای خودمان هم خطرناك شود. یعنی اگرموضوع به این داغی است که در روز روشن و به فاصله ی دو ماه، آدم هایی را به اسم خودکشی هلاك کنند، خب سر ما را هم می توانند زیر آب کنند. با پلیس و این حرفها هم که نمی شود وارد مذاکره شد. ما که اینجاخارجی هستیم و نه با سفارت خودمان سرو کار داریم و نه با جای دیگر، هیچ پناهگاه آنچنانی‌یی نداریم. یعنی اصلا می‌ارزد که پی قضیه را بگیریم. تازه اگر آن شرکتی ها گردن کلفت هم باشند که حتما هم هستند، ممکن است کاری کنند که ما را از این کشور بیرون کنند. یا حتا، تحویل ملا هابدهندمان. عجب مصیبتی‌است این زندگی. آدم هیچ جا نمی تواند حق اش را بگیرد. همه جا باید از یکی یا چیزی ترس داشت.

به در خانه ی نریمان می‌رسم. زنگ در را به صدا در می آورم و منتظر می‌مانم. نریمان خودش در را باز می‌کند. چهره اش سرحال به نظر می‌رسد. تو می‌رویم. و در ضمن اینکه می‌نشینم وحال و احوال می‌کنم، من هم این مطلب را با او در میان می‌گذارم و البته از نگرانی های بعدی صحبتی به میان نمی‌آورم.

ــ نه سپهر جان، قضیه این حرفها نیست. ما اتفاقا همین فکروکردیم، کاراگاه هم گرفتیم. یه کاراگاه خوب. داستان اصلا چیزدیگه یی بود...

درحالی که تعجب کرده ام، امااانگار بار سنگینی راازروی دوش ام روی زمین می‌گذارند. همین قدر برایم کافی است که کسی پیدا شده است که بدون ترس، فکری را عملی کرده است. آن هم نه فکری‌که فقط منافع شخصی یك نفررا در بر می‌گیرد. خدارا شکر!

ــ حالا بیا این چایی رو بخور، به قضیه ام دیگه فکرنکن. تموم شد. هر چی بود تموم شد.

احساس می‌کنم، نمی خواهد درباره اش حرفی بزند. نمی دانم چرا یك دفعه کنجکاو می‌شوم و می‌خواهم یك جوری ازقضیه سر دربیاورم. او خودش ادامه می‌دهد:

ــ می‌دونی سپهر، هنوز خیلی از حقایق هستند که بهتره ما اونارو ندونیم، یعنی دونستن اونا باعث می‌شه که زندگی ما خراب بشه. من تو رو نمی دونم، ولی واسه من یکی، زندگی بیشتر اهمیت داره، حتا اگه تو یه قفس طلایی باشه. یاحتا اگه یه دروغ قشنگو جلو من بذارن و بگن اینو می‌خوای یا اون حقیقت تلخ و بدبورو، من می‌گم دروغه رو رد کن بیاد.

بعد در حالی که به جعبه ی نان خامه یی اشاره می‌کند، می‌گوید:

ــ بیانون خامه یی بخور،مال ایرانه. تازه ی تازه س.

حرف هایش یك جوری برایم سنگین اند. احساس می‌کنم یك چیزی درست نیست. چیزی که یك جوری ناراحت ام می کند.

ــ بخور آقا، حرف نداره.

ــ نه قربون تو، من با شیرینی میونه م جور نیست.

ــ بخور بابا ماله ایرانه.

وقتی که می‌بینم اصرار می‌کند، دست ام را دراز می‌کنم و یکی از آنها را برمی‌دارم. چقدرنرم اند. دهانم رابازمی‌کنم و گوشه یی از آن را زیر زبانم مزه می‌کنم. چقدر خوش طعم و شیرین است.

ــ خب بیا یکی دیگه ام وردار.

ــ نه دیگه.

ــ وردار بابا.

دست اش را رد نمی کنم. بخصوص که خوش ام هم آمده است.

ــ خدا اون بچه هارو بیامرزه، ولی خب تقصیر خودشون بود. می دونی سپهر جون، تو این دنیا، زیادی سالم بودنم به درد نمی‌خوره.

خب؛ بچه های خودت میزونن که الحمدالله.
ــ خدا رو شکر. فعلا که همه چیز خوب می چرخه.
ــ حالا انشاالله بهترم می‌شه. فقط آدم باید حواسش باشه کجا وایساده...

بی‌اختیار یاد جمله ی منوچهر می‌افتم. نریمان درحالی‌که به آرامی مشغول خوردن نان خامه یی است، می‌گوید:
ــ دنبال کار این بچه ها که بودم، به یه مهندسی برخوردم که از ایران آمده بود. چه آدم شریفی بود. نمی‌دونی چقدر به حل این مشگل کمك کرد، بخصوص که نامه یی هم از سفارت آورده بود که....O

همان نقطه ی غریب

شب غریبی است؛ اصلا همه چیز عجیب و باور نکردنی است. من نمی دانم دراین اتوبوس چه می‌کنم. بعضی از این آدم ها را می‌شناسم، اما نمی توانم تصورش را بکنم که ما با هم در یك مسیر قرار گرفته ایم. همه مشغول خوش و بش اند. حتا راننده هم، خودی است. همین هم ازهمه عجیب تر است، چرا که تا آنجا که من برادرم را می‌شناسم، او اصلا رانندگی بلد نیست.

یکباره یادم می‌افتد که او سالها پیش، از دنیا رفته است. یعنی از دنیا خارج اش کرده اند. "حالا چرا پیش اش نروم؟ به که چقدر دلم می خواست دوباره می دیدم اش. وحالا... چه بهتر از این." ازجابلند می شوم و به طرف اش راه می‌افتم. بی‌اختیار چشم ام به یك شکنجه گر می‌افتد.

ــ سلام فرشید خان!

ــ سلام حاج آقا...شمااینجاچکار می‌کنین؟

ــ ناچار شدم. .. یعنی زورکی ردم کردن.

بی اختیار احساس می‌کنم که دور و برش خالی است. با اینکه همه چیز را نمی توانم بخوبی ببینم، اما حسی به من می‌گوید که تنهاست.

ــ حاج آقا این جوری تنها فکر نمی‌کنین خطرناك باشه؟

می‌زند زیر خنده و چه تلخ می‌خندد؛ تلخ تر از همیشه. حتا یك جوری عجیب تر از موقع هایی که با کمال قدرت می خندید و فرمان زدن می‌داد.

ــ دیگه همه چی تموم شد. همه ش رفت.

صدایش به لرزه درمی‌آید. بی اختیار یاد فرشاد می‌افتم که پشت فرمان است. بعد به آرامی حرف جلاد را قطع می‌کنم ومی‌گویم:

ــ حاجی مارو که هرچی تونستی زدی...

ــ ولی بالاخره ولت کردم.

ــ ولم کردی چون دیگه فهمیدی منو شکستی. ولی فرشادو ول نکردی.

ـ اونو نمی شد ول کرد. امروز ولش می کردی، فردا با تفنگ می‌آمد سراغ خودم.
ـ ولی حاجی من بهت قول می‌دم یه روزبالاخره یکی‌همین کارومی‌کنه.
بازهم همان زهرخنده را تحویل می‌دهد و می‌گوید:
ـ خیال می کنی، اگه اون روز برسه چی می‌شه؟
ـ دل مردم خنك می‌شه.
ـ یکی دیگه میاد دوباره دلشونو خون می‌کنه.
ـ با این یکی‌ام، دوباره یه روزی همون کارو می‌کنن.

اتوبوس، از راههای غریبی می‌گذرد. انگاربعضی جاهایش را به خوبی می‌شناسم. انگار محله هایی بوده اند که درآنهاسالها زندگی کرده ام. چقدرهمه چیز درهم وبرهم است. با این وجود با جرات می‌توانم میدان خاکی محله ی قدیمی مان رااز جاهای دیگر تشخیص دهم. چقدر بعدازظهرآنجاگل کوچك بازی‌می‌کردیم. همین فرشاد مرا توی دروازه می‌گذاشت و خودش می‌رفت جلو گل می‌زد.
ـ فرشید، حواسه ت جمع باشه. یه لحظه حواسه ت پرت شه، گل می‌خوری‌آ.و من چقدر به خودم زحمت می‌دادم،خودم را زمین می‌انداختم، و زخمی می‌کردم تا گل نخورم.
ـ آفرین! آفرین!
وهمان آفرین ها، این محله ی خاکی را دوست داشتنی‌تراز همیشه می‌کرد. راستی، فرشاد که مرده، ا، همین جلاد، همین این، اتفاقا اورا کشته است. یکباره بغض گلویم را می‌گیرم.
ـ بی رحم چطور تونستی یه همچین جوونی رو بکشی؟
ـ عصبانی نشو. من دستور امامو اجرا می‌کردم.
ـ آخه چرا، چرا این همه کشتین؟
سرش را به راست می‌چرخاند و از پنجره بیرون رانگاه می‌کند،من هم بی‌اختیار مسیرچشم هایش را دنبال می‌کنم. یکباره شب، آتش می‌گیرد. بیرون، پر از آتش می شود. زبانه های آتش

خود را به دیواره های پنجره می‌سایند. همه جا، پرازفریادمی‌شود. نعره های گوش خراش، همه ی اتوبوس را پر می‌کند. جلاد ذره ذره آب می‌شود. التماس می‌کند، فریاد می‌کند، اما هیچکس از جایش بلند نمی‌شود که به او کمك کند و گویی که آن همه آتش، دارند اورا ذوب می‌کنند، همچنان آب می‌شود. احساس غریبی وجودم را در خود فرو می‌کشد. نمی دانم. اما راضی‌ام. شکرگذارم.

ــ اون منظورش این بود که ما همه مون ماموریم. ما فرمانده نیستیم.

نمی شناسم اش، اما چهره اش برایم آشناست.

ــ شما رو به جا نمیارم.

ــ اول انقلاب یادت نیست؛ توتلویزیون! اون موقع داشتن مارو محاکمه می‌کردن.

یك هو یادم می‌افتد.

ــ بله، بله!

ــ ما وظیفه مونو انجام می‌دادیم. اتفاقا خیلی خوبم باهمه رفتار می‌کردیم. یه مشت خرابکار بودن دیگه. می خواستن کشورو بدن دست خارجیا. ما هم می‌شوندیمشون سر جاشون.

ــ ولی شما خیلی آدمای بی‌گناه دیگه رو هم زدین و شکنجه کردین.

ــ شما کارمنو اگه با این همکارم که الان رفت مقایسه کنین، اونوقت می‌فهمین که من در مقابل اون فرشته بودم.

ــ فرشته ها شکنجه نمی کنن.

ــ مگه عزرائیل فرشته نیست؟

ــ مگه عزرائیل کسی رو آزار می‌ده؟

ــ پس آتش جهنم چیه، پس چرا عزرائیل بی موقع جون آدمارو می‌گیره. تازه مگه اگه عزرائیل نمی‌خواست من می‌تونستم جون کسی رو بگیرم. دستور همه ش از بالا بود، عزرائیل تایید می‌کرد. همین!

به یاد دایی مادرم می‌افتم که چند بار گرفته بودندش، بعدهم "سرش را زیرآب کردند" مادرم می‌گفت که سر اورا زیر آب کرده بودند. حرف،حرف دریاچه ی قم بود. هنوزبه آخرفکرم نرسیده ام که طرف دود می‌شود و از پنجره بیرون می‌رود.

فرشاد به نظرم عجیب و غریب تر از همه ی چیزهایی می‌رسد که می‌بینم. انگار مرتب تغییر می‌کند. انگار به شکل زن، بچه، گاهی وقت ها... گاهی وقت ها حتا شبیه ترکیبی از آدم، حیوان و گیاه در می‌آید. توقف می‌کنم. احساس می‌کنم یك جوری وحشت دارم از اینکه به او نزدیك شوم.

ــ اون روبه رویی رو می‌بینی؟

بی اختیار به سمت صدا برمی‌گردم که سمت راست راهرو اتوبوس نشسته است. چقدر چهره اش آشناست. بعد خودش ادامه می‌دهد:

ــ اون سرنخ همه مشکلات کشور ماست.

به آن سوی راهرو اتوبوس اشاره کرده است. راهرو چقدرپهن و دراز به نظر می‌رسد. باورم نمی‌شود که توی اتوبوس باشیم. اما کسی دارد رانندگی می‌کند. اتفاقا اورا هم خوب می‌شناسم. فرشاد، برادرم است.اماکه اصلا رانندگی بلد نبود. تازه اورا که ملا ها کشته بودند.

ــ حواست پرت نشه. نیگاش کن ببین چه متفکر نشسته. چهره اش حکیمانه است. مو های بلند سفیدش مرا یاد دانشمندان قدیمی می اندازد. همانجا کنار میزی نشسته است و درکنارآن نور ضعیف پی سوز قدیمی مشغول ورق زدن کتاب وتکان دادن سر است. نظامی زمختی که او را به من نشان داده است، شمشیرش را بلند می کند و با عصبانیت می گوید: "درطول تاریخ همیشه یك مشت احمق سیاسی کار مانع شدن که ما نسل شماهارو وردارایم. همیشه با حرفای صدتا یه غازتون مزاحم پیشرفت بشر و بشریت می‌شین. سر هزار تا تونو که بزنیم، بقیه خفه می‌شین."

از آسمان هنوز هم آتش می بارد. اما عجیب است که من اصلا

گرم ام نیست. انگار همه ی اینها روی پرده سینما دارد اتفاق می‌افتد.

ــ پسرجون! خیالت راحت باشه. دنیا دنیای زوروگردن کلفتی‌یه. باقیش هرچی‌که هست وسیله ست. وسیله یی که این زور از اون استفاده می‌کنه تاخودشو بکرسی بشونه...

ــ مگر اینکه....

ــ می‌دونستم یه جایی صداش در میاد...

ــ ... مگر اینکه چراغ عقل انسان روشن بشه. بفهمه که راز هستی چیه. که چرا به این دنیا پا گذاشته. که توش باید چکار کنه و چه جوری ترکش کنه.

صدا های مختلفی در داخل اتوبوس می پیچد. همه در هم می‌آمیزند. اما عجیب است که آدم ها را در قالب رنگ های گوناگون می‌بینم. نظامی کنار دست ام تیره می‌شود. نگاهی به رو به رو می‌اندازم، یك نظامی دیگر، دردستی کتاب و در دست دیگرش شمشیر است. هیچ رنگی ندارد. هنوز غرق بی‌رنگی است که فریادی از گلویش خارج می‌شود.

ــ بمیر خرابکار لعنتی! محارب! منافق...

از هرطرف به او شلیك می‌شود. خون، رنگ جامه اش را هویت تازه می‌دهد و از بی رنگی درش می‌آورد.

ــ کی‌بود طرف؟

ــ یه بی عقل! خوش خیال! نوکر اجنبی! فریب خورده! اسب! گوسفند!

احساس می‌کنم اینجا دیگر یك اتوبوس نیست. باور می‌کنم که دیگر نیست. آدم ها بیشتر از جمعیت یك شهرند حتا. همه در حال حرکت اند. به یاد مادرم می‌افتم که می‌گوید: "از تو حرکت از خدا برکت!" "هر حرکتی برکت به ارمغان نمی آورد. بسیاری حرکت ها هستند که به نابودی زندگی انسان و هستی ختم می‌شوند. دنیا بسیار تغییرکرده است. گسترده ترشده است. روابط هم درآن تغییر کرده اند. و، مدام در حال تغییرند." این حرفها را بیست سال پیش

معلم فیزیك مان می‌گفت: به یك کلمه اش هم اهمیت نمی دادیم. راست می‌گفت. بسیاری از آدم های بی‌آزار و مفید، راست می گویند، اما کسی به حرفشان گوش نمی‌دهد، چون حرفشان را با زور به آدم تحمیل نمی کنند.

ــ حالا می‌خواهی بری پیش داداشت یا نه؟

سمت راست من ایستاده است و با کنجکاوی‌دارد نگاهم می‌کند. چهره اش آشنا نیست. کمی‌نگاهش می‌کنم. بعد باخونسردی می‌پرسم که کیست.

ــ من زمان ام.

ــ زمان چی؟

ــ زمان!

به چهره اش بیشتر دقت می‌کنم. اصلا آشنا نیست.

ــ من واقعا شمارو به جا نمیارم.

ــ حق داری. چون هرگز سعی نکردی منو بشناسی، ازم استفاده کنی، یاد بگیری... برعکس، همیشه سعی کردی خودتو به در و دیوار من بزنی و لق لق بخوری.

ــ یعنی تو واقعا همون زمان معروفی... منظورم وقت و پیری و...

ــ آره همونم.

ــ خب این حرفارو باید به امثال فرشاد بزنی، نه من. من که هنوز زنده ام، هنوز این همه چیزارو دارم می‌بینم، دارم یاد می گیرم... به فرشاد بگو که تورو از دست داده، اونم به قول خودش بخاطر مردم... مردم!! کدوم مردم؟

زمان می‌خندد. قهقهه می‌زند و در انتهای راهرو ناپدید می‌شود. صدای همهمه همه جا می‌پیچد. بعضی ها با صدای بلند مرا تشویق می‌کنند.

ــ آفرین! اینو می‌گن آدم چیزفهم.

ــ تازه داره سر عقل میاد. مردم گوسفند و دنباله رو اَن.

ــ اونـــایی که عقل دارن، اون سمتی وایسادن که قدرت اونجاست.

اینارو می‌گن کسانی که زمانو می‌شناسن و بازمان حرکت می‌کنن.
ــ بزن آقا! حرف اضافی کسی زد، بزن تو سرش. وطن فروش جماعتو باید گردن زد.
درسمت چپ راهرو، تنهایك نفرایستاده است؛ همان حکیم. آغوش اش را بسوی من گشوده است، و عجیب است که یك چشم اش می‌خندد و آن دیگری گریان است.
ــ زمان اسیر تو می‌تونه بشه. گول حرفای عقلای ساده رو نخور. زمان رو تو می‌تونی پشت سر بذاری. می‌تونه در هر لحظه ی زمان که بخوای حرکت کنی. اینا که این حرفارو می‌زنن، اسیربی‌چون و چرای چیزی هستن که توش قرار گرفتن. به همون قفس راضی‌ین.
بی اختیار از پشت پنجره چشم ام بیرون را می‌بیند. شب به آخر رسیده است، درابتدای روز درحرکت ایم. هنوز خورشیدی در کار نیست. هنوز آفتابی در کار نیست، هواگرگ ومیش است. چشمهای حکیم چقدر مهربان اند. اصلامن چرافکرمی‌کنم او حکیم است.اصلا حکیم یعنی چه ؟ چرا این مفهوم، چرا این واژه در ذهن من نشسته است؟
ــ من آگاهی هستم. دانش ام. یادگیری ام.
دست در جیب اش می‌کند و بادامی از آن خارج می‌کند و به من می‌دهد. من هم آن رادردهان ام می‌گذارم. چقدر تلخ است. ولی هنوز چند لحظه یی نگذشته است که احساس می‌کنم چشم هایم بهتر می‌بینند. گوش هایم بهتر می شنوند و سریع تر می توانم حرکت کنم. با تکانی خودم را به فرشاد می‌رسانم.
ــ هنوز داری می‌رونی؟
ــ کار من همین روندنه.
ــ حیف تو نیست که راننده باشی.
ــ جلو رو نیگا کردی؟
از ذهن ام می‌گذرد که خب پیش رو جاده است و جاده هم که مورد تازه یی نیست. اما به احترام حرف اش، نگاهی سرسری به

پنجره می‌اندازم. خشگ ام می زند. چشم هایم را می‌مالم. هم جا روشن است. اصلا جاده یی در کار نیست. همه چیز را می‌شد دید. یعنی انگار فقط نقطه ها بودند که تورا به همه چیز معرفی کردند. با دیدن یك نقطه به سرعت بخشی از تاریخ را می‌توانستی مرور کنی. همه چیز را در یك آن می توانستی بفهمی. همه ی آن چیزهایی را که سالهای سال باید مطالعه کنی تا بفهمی. بفهمی که آیا درست بوده اند یا نه. که باید همه را از زبان تحلیل گرهای مختلف می‌خواندی و بررسی می‌کردی و...

همه ی این ها را در یك آن می‌فهمیدی که چه چیز درست است. اصلا دراین لحظات تو بمورد اشتباه نمی رسی. آنچه می بینی، همانی است که هست. نه آن چه نیست و عده یی به خاطر ساز و برگ خودشان، آن را به خورد تو می‌دهند. چیزهایی که شاید قرنها زمان بخواهد که انسان به نادرستی آنها پی ببرد.

ــ نه همه ی انسانها....

فرشاد درحالی که این جمله را با خونسردی می‌گوید، ادامه می‌دهد:

ــ اونایی که می‌فهمن، می‌رن جلو. اونم با همون چیزی‌که نمی شه باهاش معامله کرد. یعنی‌کسی‌که همه ی خونش روتقدیم می‌کنه.

ــ ولی من فقط سوالم اینه که اگه این آدما زنده بشن، آیا واقعا حاضرن یه باره دیگه همون کارو بکنن...

یك باره انگار که همه جا توفانی شده باشد و پنجره یی هم باز، احساس می‌کنم که بدنم یخ زده است. انگار قطرات باران حتا سر و صورت ام را خیس می‌کنند.

ــ فرشید!فقط تو زندگی هیچوقت پشت به درستی نکن! درستی ام فقط همونی نیست که تو فکر الان تو می‌گنجه. زمان خیلی...

یکباره، صدای انفجاری، گوش ام را به آتش می کشد.

ــ خب؟... بعدش؟ O

بهار رابطه

آدم همیشه می‌تواند از غم فاصله بگیرد. آن هم از آن غمی که روح اورا به سوی نیستی می‌کشاند. درد، یا جسمی است یا روحی. و هرکدام از آنها به شکلی، مقاومت انسان را زیر سؤال می‌برند.

ــ تو همیشه آدم ضعیف و بی‌مایه یی بودی.

در حالی که سعی می کنم خودم را آرام نشان بدهم، می‌گویم:

ــ شاید حق با تو باشه.

ــ نه عزیزم، شاید و این حرفارو بذار کنار.

نمی خواهم اعصاب اش را بیشتر زیر فشار ببرم، این است که طور دیگری وارد صحنه می شوم و با حالتی شنگول و خوشحال می‌گویم:

ــ راستی سیروس، دایی حسن مونو یادته که دم عید چی‌کار می‌کرد؟

برای لحظه یی سکوت می‌کند و انگار که دقیقا یادش افتاده است، می‌گوید، آن هم با نیمچه لبخندی برچهره.

ــ پسر عجب مارو می‌خندوند. چقد سربه سر مامان میذاشت. راستی چند وقت پیش عباس زنگ زده بود .

ــ ِا، پس چرا بهم نگفتی؟

ــ یادم رفت.

ــ خب عیب نداره، حالا چی می‌گفت؟

ــ می‌گفت... می‌گفت... یادم رفته، اما انگار یه چیزایی از بکش بکش یاچه می‌دونم توخیابون ریخته بودن...یادم نیست.

ناراحت می‌شوم. اما سعی نمی‌کنم که دلخوری ام را به سیروس منتقل کنم. به همان آرامی می‌گویم:

ــ خب عیب نداره. حالا بهش زنگ می‌زنم ازش می‌پرسم.

ــ آره... یادته دنبال همه مون می‌کرد. تازه مامان همیشه ساکتش می‌کرد.

بی‌اختیار غمگین می‌شوم. به نقطه یی می‌رسم که همیشه دردم آورده است. ولی نباید به روی خودم بیاورم. سیروس بازهم جوشی

شده است. و این یعنی که شرایط بدتری را باید پیش بینی کرد. پزشك ها معتقدند که اورا باید از همه ی مسائل هیجان برانگیز دور نگه داشت. تا یك هفته ی پیش، همه چیز بخوبی پیش می‌رفت تا اینکه...

ــ بازم که ساکت شدی، سامان؟

این پرخاش سبك او، مرا دوباره به خودم می‌آورد.

ــ نه، داشتم به این فکر می‌کردم که اگه بشه یه جوری، یه کاری کنیم که امسال، وقتی سال نو می‌شه، حسابی کیف کنیم.

ــ مثل اون موقع ها، نه؟

ــ آره!

ــ همون موقع ها که سروش و سیما هنوز زنده بودن....

چهره اش غمگین شده است. با اینکه به اعتقاد پزشگ ها حالت های او می‌توانند خطرات سنگین تری به وجود آورند، من اعتقاد دارم، یا اینکه احساس می‌کنم که کارش را می‌توان با ملایمت و آرامش به نقاط سازنده تری ختم کنم.

ــ دلت بعضی وقتا واسه شون تنگ می‌شه، نه؟

سرش را پایین انداخته است. کمی همان جور می‌ماند. این لحظات برایم خیلی دیر می‌گذرند. انگار هر لحظه اش، عمری است که به تلخی می گذرد. نمی خواهم در خودش فرو برود.

ــ یادته اون موقع ها که دایی حسن می‌آمد پیش مون تورو همیشه روی کولش میذاشت و دور اتاق می‌چرخید؟

بی اختیار می‌زند زیر خنده و سرش را بالا می‌آورد. اشگها روی گونه هایش لغزیده اند و با لرزه هایی که بر اثر انفجار خنده پدید آمده اند، به دور و بر چکیده می‌شوند.

ــ عجب ناکسی بود این دایی حسن. راستی... راستی... اون دیگه چرا مرد؟مگه اونم مثل سامان وسروش...می‌گم سامان، توکه هنوززنده یی، منظورم سیما و سروش بود... آره، مگه اونم مثل اینا با خمینی دشمن بود.

ــ نه، اون طبیعی‌مرد... یعنی طبیعی‌که چه عرض کنم، ولی اونایی

که سکته می‌کنن....
ــ خب فهمیدم، منظورت اینه که دایی‌رو با تیر نزدن.
جا می‌خورم. تو چشم هایش نگاه می‌کنم. اثری‌ازبی‌عقلی درآنها نمی بینم. اما عجیب است که بعد از این همه سال که از آن قصابی می‌گذرد، امروز او از تیراندازی صحبت می‌کند. کنجکاو می‌شوم و بدون اینکه خودم را آنقدر ها جدی نشان بدهم، می‌پرسم:
ــ مگه اونارو با تیرزدن؟
ــ چرا خودتو می‌زنی به اون راه.
ــ نمی‌فهمم.
ــ خوبم می‌فهمی .
ــ نه جدی می‌گم.
ــ جدی نمی‌گی. ولی واسه اینکه خیالتو راحت کنم، بهت می‌گم.

سروش دکتر بود؛ خواهرم دانشجوی سال آخر رشته دندانپزشکی. سیروس بچه ی آخر خانواده بود. وقتی خبر کشته شدن خواهر و برادرم را آوردند، سیروس دوازده سالش بیشتر نبود. همه ی سعی بقیه این بود که فشار به او منتقل نشود. حتا مراهم با اینکه ده سال از سیروس بزرگتر بودم، از ماجرا دور نگه می‌داشتند.
ــ یادته اون شب که دایی حسن اومد، چی شد؟
یادم بود. آن شب را هرگز فراموش نکرده ام. چشم هایش پر از خون شده بودند. پدرم داشت اخبار ساعت هشت را نگاه می‌کرد. مادرم تو آشپزخانه داشت شام درست می‌کرد. یك هفته یی به سال نو مانده بود.
ــ اون شب دایی حسن، اونی نبود که همیشه بود.
راستی هم که اورا هرگز با آن چهره ندیده بودم.
ــ اون اومد تو اتاق پیش بابا و مامان نشست. منو فرستادن پیش تو، یادته؟

داشتم برنامه کارم را ردیف می‌کردم. از تعطیلات دانشگاهی می‌خواستم استفاده کنم و با دوستانم به مسافرت بروم. وقتی سیروس را تو اتاق خودم دیدم، کمی پکر شدم.

ــ بعد تو یه خورده باهام بازی کردی، بعدم گفتی برم دفترامو بیارم.

می‌خواستم دفترهایش را بیاورد و به درس و مشق اش برسد تا من هم به کارم برسم.

ــ وقتی رفتم طرف اتاق بابااینا، صدای گریه شنیدم. همونجا شنیدم که دایی حسن می‌گفت: این بی‌ناموسای پست فطرت، تمام خونه رو از بیرون بستن به رگبار آر پی جی، و، ژ ۳ .

پس این بچه از همان اول قضیه را می‌دانست، و ما فکر می‌کردیم که آنچه را ما به او گفته ایم باور کرده است. ده سال بعد هم حتا تمام واقعیت را به او نگفته بودیم.

ــ فکر کردین من حرفای شماهارو باور کرده بودم، نه؟

ــ پس چرا هیچوقت به ما چیزی نگفتی؟

ــ برای اینکه می‌خواستم شماهارو ناراحت نکنم.

ای‌وای که چه روزگاری بر این بچه گذشته است. درطول تمام این سال ها این درد را تنهایی به دوش کشیده است. چشمانم پر از اشگ می‌شوند. به یادحرفهای دایی حسن می افتم که می گفت: "دایی جون، هوای این دادشتو داشته باش. این بچه خیلی بچه ی خوبی‌یه. این با همه ی آدمایی که من تا حالا دیدم فرق می‌کنه."

ــ پس حالا که می‌دونی، بدون که دایی حسن مونم درواقع به خاطر فشار سنگین درد، سکته کرد.

ــ فکرکردی من نمی‌دونستم. دایی حسن بامن خیلی حرفازده بود.

ــ یعنی باهات درددل می‌کرد.

ــ حالا بگذریم.

حالا می‌فهم ام چرا راجع به سیروس آن حرفها را می‌زد.

ــ هفته ی پیش که دیدی اون جوری جوش آوردم، به خاطراین بود که اون یارو حرفای آخوندارو بلغور می‌کرد.

ـ اشتباه نمی کنی؟ اون یارو یکی از کله گنده های مخالفین آخوندا بود.

خنده اش می‌گیرد. اما برای اولین بار احساس می‌کنم که عاقلانه است. در طول این چند ساله ی اخیر، من همیشه حس می‌کردم که باید هوایش را داشته باشم. همیشه فکر می‌کردم که احتمال دیوانه شدن اش زیاد است. وقتی از کوره در می‌رفت، هیچ کس را نمی شناخت. عجیب است که هرگز تمایلات سیاسی از خود نشان نداده است، اما انگار همیشه یك جوری با عده یی از مخالفان حکومت، اختلاف داشته است. حالا که دقیق تر روی قضیه فکر می‌کنم، یواش یواش دستگیرم می شود که درگیری او آگاهانه بوده است.

ـ کسانی که برادر و خواهر منو کشتن، به سزای عمل شون می‌رسن. اونایی‌ام که دنبال دوستی با اون قاتلا هستن، به سزای کار زشت شون می‌رسن. خدا حواسش هست.

قلب ام می‌لرزد. انگار یك دفعه سیما و سروش جلو چشم ام می‌آیند.بی‌اختیاربه طرف سیروس می‌روم. بغل اش می‌کنم.بغض ام می ترکد و می گریم. احساس می‌کنم که او هم دارد مرا فشار می‌دهد و می‌گرید. هیچ کدام مان جلو خودمان را نمی‌توانیم بگیریم . دقایقی می‌گذرد. به آرامی از هم جدا می‌شویم. چهره اش برافروخته است.

ـ می‌دونی سیروس من احساس می‌کنم تورو دوباره پیدا کرده م.

ـ همین جورم هس.

ـ آخه تو چطور تونستی این همه سال ساکت و آروم، درد به این سنگینی رو با خودت بکشی.

ـ خودمم نمی‌دونم. فقط می‌دونم که نباید کسی رو اذیت می‌کردم.

ـ هنوزم فکر می کنی من بی مایه هستم.

ـ حالا که وضع منو می‌دونی، نه!

ـ پس چرا اون موقع می‌گفتی؟

ـ واسه ی اینکه توعرضه ت خیلی‌بیشترازاین کارایی‌یه که می‌کنی.

حالا این حرفارو ول کن. بعدامفصلا راجع بهمه چیز صحبت می‌کنیم.
ـ سیروس، نمی دونی چقدر خوشحالم که موضوع رو بهم گفتی.
ـ سروش و سیما به خوابم اومده بودن...
ـ اولین بار بود؟
ـ نه، اما این بار سروش بغلم کرد و سرموگذاشت روی پای سیما که روی یه صندلی تو یه باغ قشنگ نشسته بود....
مو به تن ام سیخ می‌شود وغرق در هوای گفته هایش می‌شوم.
ـ ... سیما با پنجه های دستش سرمو ناز می‌کرد. آخ که چه بوی خوشی داشت. بعد یواشکی درگوشم گفت: "خوشگلم، چرا با داداش قهری. اون تو رو خیلی دوست داره." همون موقع سروش به آرامی اما محکم، گفت: "چیزی به بهار نمونده، با سامان باید از سرماعبور کنی. همه چیزو بهش بگو. همه چیزو...." و بعد یك دفعه از خواب پریدم. اما انگار همه ش تو بیداری اتفاق افتاده بود. همه ی صحنه تو ذهنم نقش بسته بود.
سیروس راجور دیگری می‌بینم. مثل یك قهرمان، نه، ازآن هم مقدس تر، مثل یك فرشته. حتا از آن هم زمینی‌تر و واقعی‌تر، مثل پاره ی جگرم که بخشی از حیات مرا نمایندگی می‌کند. چقدر دوست اش دارم. همیشه دوست اش داشته ام، اما حالا...
ـ واسه همینم منتظر موقعیتی بودم که همه چی رو باهات در میون بذارم. اما حالا عجیب احساس سبکی و آرامش می‌کنم. انگار یه جوری دوباره به زندگی برگشته م.
ـ همیشه آرزوی دیدن چنین لحظاتی رو داشته م. و حالا تو بیداری دارم می‌بینم. شکر.
ـ خب حالا می‌خوایم زندگی کنیم. اونم خوب...
ـ ولی....
ـ ولی اونقدر زندگی می‌کنیم و اونقدر با حواس جمع که تیره روزی و آوارگی اونایی‌رو ببینیم که بیچارگی و مرگ به مردم هدیه کردن.

ـ هدیه؟
ـ آره، چون تاریخ میگه که این جور آدما همیشه با لباس دوست میان. وهمیشه جیباشونو طوری نشون میدن که انگار توشون پر از هدیه س.
ـ آفرین!
ـ امسال می‌شینیم خونه؛ به همه ی اونایی که دوستشون داریم، زنگ می‌زنیم. با همه شون دوباره رابطه برقرار می‌کنیم. حتا رابطه یی عمیق تر از پیش.
ـ ولی بعضی ها از ما خوششون نمیاد...
ـ زنگ می‌زنیم. درخونه شون میریم. به ایران زنگ می‌زنیم. ما باید زندگی کنیم، پس بهای اونم میدیم.

چشمانش برق می‌زنند. واژه هایش در و دیوار ذهن مسدود شده ی مرا به لرزه در می‌آورند. من بخاطر او بسیاری از رابطه هایم را قطع کرده بودم. با خیلی ها که با حالتی مسخره در مورد او حرف می‌زدند، درگیر شده بودم. اما حالا خود او تغییر کرده است. پس پیرامون ماهم می‌تواند تغییر کند. حق بااوست.

ـ خب سیروس می‌دونی ما چقدر حرفا با هم داریم؟
ـ در مورد همه چیز حرف می‌زنیم. فقط دیگه ناله نمی کنیم بلکه در مورد مشکلاتمون فکر می‌کنیم، برنامه می‌ریزیم و راه حل پیدا می کنیم.
ـ می‌تونیم؟
ـ من از هردومون مطمئنم.
ـ پس بیا اسم این بهاررو بذاریم "بهار رابطه"، نظرت چیه؟

کمی فکر می‌کند و با خونسردی، اما لطیف، می‌گوید:

ـ پس سال نو همه مون مبارك.

دوباره در آغوش می‌گیرم اش، کنار پنجره می‌نشینیم و به آخرین دانه های برفی که می‌بارد، خیره می‌شویم. برفی که دیگر سنگین نیست و به پایان سرما رسیده است. برفی که راه گشاست و با اولین هجوم نورخورشید، آب می‌شود و حیات بخش زندگی در گیاه منتظر می شود. گیاه سبزی که بهار را در آغوش می‌کشد.O

آ ـ زا ـ دی

راستی که این آزادی واژه ی گمراه کننده یی‌ست. خیلی ها گول اش راخورده اند. دنبال اش رفته اند و سر از نقطه هایی در آورده اند که حتا سراب هم نبوده اند، چه رسد به هدف مورد نظر. خودم رااز بقیه جدا می‌کنم، گواینکه ممکن است این حق را نداشته باشم، امابا‌پافشاری این کاررا پیش برده ام؛ دست کم تا امروز.
ــ می‌دونی کیوان که من خیلی دوست دارمت.
ــ لطف دارین.
ــ نه جدی می‌گم. توآدمی هستی که ساده با نکته های زندگی بر خورد می کنی.اونم طوری که تو در گیری باهاشون خم به ابرو نمیاری. یعنی من تاحالا ندیدم توسروصدای الکی راه بندازی، ندیدم آه و ناله سر بدی.
ــ ولی آه و ناله همیشه بوده، هنوزم هست، فقط من سعی می‌کنم پیش از این که بیرون بریزمشون، اول تجزیه و تحلیل ...
ــ آفرین، منم منظورم همین طرز فکر و راه زندگی‌ته. از همین چیزاته که خوشم میاد و همه جا ازشون تعریف می‌کنم.
ــ البته خانم دانشور می‌دونین که من اونقدرام تعریفی نیستم. در مورد همسر اولم، اون دوتابچه هام وخانواده م خیلی‌کم گذاشتم.
ــ اتفاقاهمون کاری که توکردی برای خیلی از اونایی که با قضیه برخورد می‌کنن، باور نکردنی‌یه. میگن امکان نداره آدمی چنین کاری رو بتونه پیش ببره. تو اشتباه می کنی، اگه در اون رابطه ذره یی هم خودتو سرزنش کنی.
ــ سرزنش که نه، اما می تونستم بهتر عمل کنم.
ــ ببین کیوان. اون زن تورو ول کرد ورفت. بچه هاتم برد. تو افتادی تو زندون. پنج سال، وحشتناك شکنجه شدی. بعد تازه وقتی که آزاد شدی، رفتی سراغشون. دوباره اون زن رو که تو دام همچون آدمی افتاده بود نجات دادی، بعدم آوردیشون اینجا. بعد بازم ولت کرد و رفت، حالام که به اون روزگار افتاده، بچه هاتم که الان وضعشون خوبه، دارن درسشونو می‌خونن، چه می‌دونم، تو دانشگاهن و دارن واسه خودشون زندگی می کنن. تا اونجایی‌ام که

من می‌شناسمشون، هر دوشون بچه های پاك و پاکیزه یی ین.
با وجود این که باید از حرفهایش احساس رضاینت کنم، چنین احساسی ندارم.
ـ تازه من هیچ مردی رو ندیدم که اینقدر که تو مورد تایید سیما هستی، مردشو تایید کنه.
ـ خب سیما خیلی خوبه.
ـ اگه اون همسر اولت یه ذره تورو درك می کرد، می‌دیدی که یك دقیقه دوری تو رو نمی تونست تحمل کنه.
ـ خب اون یه شخصیت دیگه یی داره.
ـ ببخشین که اینو می‌گم.
هروقت در صحبتهایش تو را به شما تبدیل می‌کند، می‌فهم ام که عصبانی است و می‌خواهد حرف تندی بزند. او همیشه مرا تو خطاب می‌کند ولی من اورا، شما.
ـ خواهش می‌کنم.
ـ اون زن اشکال داشت. ازدواج شما هم گیر داشت.

قبل از انقلاب، در یك میهمانی با هم آشنا شده بودیم. میهمانی، در واقع جشن تولد خواهرم بود. پریسا هم یکی از دوستان دوستان خواهرم بود. من، تازه فارغ التحصیل شده بودم و هنوز کار مورد علاقه ام را پیدا نکرده بودم. کمی به هم ریخته بودم. وقتی با پریسا آشنا شدم و وقتی آن همه مهربانی و خوشرویی رااز او دیدم، تصمیم گرفتم که دوستی ام را با او ادامه دهم. هنوز چیزی نگذشته بود که روابطمان عمیق تر شد و چند ماهی از آشنایی‌مان نگذشته بود که ازدواج کردیم. چند سالی، همه چیز خوب پیش می‌رفت. به ویژه که دخترمان هم به دنیا آمده بود وشیرینی زندگی‌مان راچند برابر کرده بود. همه می‌گفتند بچه ی خوش قدمی‌است. از در و دیوار امکانات مالی بهتر به سوی زندگی ما سرازیر شده بود. راستی که از زندگی لذت می‌بردیم. هنوز دو سالی‌ازتولدنرگس نگذشته بود که کامیار هم به هستی قدم گذاشت.

یواش یواش به آستانه ی انقلاب نزدیك می‌شدیم که آن تصادف لعنتی رخ داد. و در آن حادثه، نمی دانم به راستی چه کسی مقصر بود، ماشین مان داغان شد و نیمی از بدن پریسا سوخت.

شایداگرمن خودم می‌بردمشان، آن اتفاق نمی‌افتاد. پس از آن، پریسا این جمله را همیشه بمن می‌گفت. روابط مان بکلی تغییر کرد. پریسا را با پرداخت مبلغی بسیار سنگین، به حال اولش در آوردیم، اما زندگی ما دیگر به حال اول برنگشت. تمام سعی من و افراد خانواده که دوست اش داشتند به جایی نرسید. اصلا آدم دیگری شده بود.

حتا پس ازانقلاب، از نظر فکری کاملا رو به روی من ایستاده بود. یکسره خودش را طرفدار انقلاب نشان می‌داد و حتا جلو روی من روسری، سر می‌کرد. دیگران و دور و برهایمان تاسف می‌خوردند. کار به جایی رسیده بود که ازمن خواستند طلاق اش دهم. ولی من اهل اش نبودم. در عوض در من علائق سیاسی و مبارزه جویی‌ام، اوج گرفته بود. تا آنجا که تصمیم گرفته بودم جانم را به خاطرآزادی وتحقق عدالت اجتماعی‌درجامعه، بدهم. از انقلاب، هنوز سه سال هم نگذشته بود که دوربری‌ها حالی‌ام کردند که پریساکسی رازیر سر دارد. وقتی طلاق اش را خواست، بدون سرزنش و یا دعوا دادم. شش ماه بعدش خودم دستگیر شدم. با توجه به سوالاتی که می‌کردند، فهمیدم که پریسا آن اطلاعات را دراختیار دادستانی گذاشته بود. پس از پنج سال که آزاد شدم، خبردار شدم که شوهرش، یکی از بچه های پولدار است که ظاهرا از یك پدر ثروتمند بازاری تغذیه می شد. هم دخترم، هم پسرم ازمن خواستند که آنها را نجات دهم و نگذارم که مادرشان شب و روز کتك بخورد.

– ولی می‌دونین خانم دانشور، آدم باید گذشت داشته باشه و بدونه که از چی داره می‌گذره و به خاطر چی می‌گذره.

– ولی تو به اندازه ی هزار برابربیشتراز کافی، این کارو کردی

و وقتی من می‌بینم که هنوزم چیزی از اون ماجرا ذهنتو گرفته، کلافه می‌شم. حیف، واقعا حیف آدمایی مثل تو، که مجبور میشن با این دنیای حقه باز کنار بیان!

ــ حالا کجا داشتین می‌رفتین؟

ــ می‌خوام برم خونه ی دخترم، یه هفته س ندیدمش.

ــ حالا راستشو بگین، سراغ دختر می‌رین یا نوه ها.

خنده ی دلنشین وگرمی که از خاطره یی شیرین برخاسته است، چهره اش را می پوشاند.

ــ راستش، هم بادوم، هم مغز بادوم.

ــ داماد بیچاره هم حتما هویجه.

این بار قهقهه می‌زند.

با تمام توان، کاررا پی گیری کردم و پس از دو هفته، دست هر سه شان را گرفتم و از راه کوه به ترکیه بردم. از آنجا هم، ده روزی نمانده بودیم که، به اینجا آوردمشان. از آنجا که من به مبارزه گره خورده بودم، وقت زیادی برای تحقق آزادی می‌گذاشتم. اما پریسا، بکلی عوض شده بود. دیگر نمی شناخت امش. حتا شبیه پس از طلاقمان هم نبود. پیش دکتر روانشناس بردم اش. چند دکتر اعصاب را به علل مختلف، عوض کرده بودم.

گاهی وقتها، چیزهایی آدم را اذیت می کند. چیزهایی که آدم می خواهد درست شان کند و درست شدنی هم هستند، اما آدم نمی‌تواند یا اینکه زمانی دیگر برای درست شدنشان لازم است. و، آدم ناچار است که در آن راه بیشتر مایه بگذارد و عمری به پای آن قربانی‌کند. یکی‌ازآنهابرای‌من به ثمر رساندن همان زندگی بوده است، که نشد. و، هنوز هم تاسف اش را می‌خورم.

ــ اما همه ی داماد ها هم هویج نیستن کیوان جان. متاسفانه نصیب من هویج شده است، آن هم از نوع فرنگی اش.

ــ خب،اونم پسر خوبیه، منتهافرهنگ اون چیز دیگه یی‌یه. من فکر

می کنم، اونم خیلی زحمت می‌کشه که خودشو بتونه وفق بده.
ــ آره، زحمت می‌کشه، پسر خوبی‌ام هست. ولی خب دیگه...
ــ به هر حال مهم اینه که دخترتون راضی و خوشبخته.
ــ واقعا همین جوره. مهم فقط همینه.
ــ خب، پس من دیگه مزاحمتون نمی‌شم.
ــ تو هیچوقت مزاحم نیستی. تازه من تو رو به صحبت گرفتم. نکنه یه وقت کاری داشتی، من بی توجهی کرده باشم.
ــ نه، نه، داشتم می‌رفتم یه سری کارایه فنی رو انجام بدم.
ــ از همونا که آخوندا خوششون نمیاد، نه؟
ــ تو همون ردیفا.
ــ به هرحال، تو هرکاری بکنی، من قبولت دارم. برو که امیدوارم هرچه زودتر، شـّر اینا از سر مردم کم بشه.
ــ سلام برسونین.
ــ تو هم همینجور، کیوان جان. خداحافظت باشه.
ــ حافظ شما هم باشه.

ایراد پریسا این نبود که اینجا با هر کس که خواست، رابطه برقرار کرد. ایرادش این بود که به فرزندانش هم توجهی نداشت. حالا هردو آنها بشدت از او عصبانی هستند. کار به جایی رسیده است که با اصرار من، گاهی وقتها به سراغش می‌روند. بدتر اینکه اوهم آنها راچندان محل نمی گذارد. با اینکه، این شهر، شهری نسبتا بزرگ است، اما تقریبا همه اورا می شناسند. حتا اگر ندیده باشندش هم، اسم اش را شنیده اند. آن چه ما بحران می‌نامیم، او آزادی می‌خواندش. برابری حقوق می‌شناسدش. می‌گوید: "باباجون این تن منه، فکرمنه، قیافه ی من، منم منم، هرجوری‌ام که بخوام می چرخونمش. هرکی‌ام دلخوره، بـُر بزنه!"

پزشك ها هم معتقدند که او دیوانه نیست، کمی روان پریش به نظر می‌رسد، اما زمینه های خطر وجود ندارد. نوار مغزی هم نشان داده است که ضربه ی مغزی هم نخورده است. او، یکی دیگر

شده است. باورکردنش برایم همیشه دشوار بوده است. به همین دلیل، بسیار تلاش کردم که تغییرش دهم، نشد. وقتی که با سیما آشنا شدم، انگار دوباره به پریسا برخورده ام. پریسایی که آن همه احساس و همدردی داشت. تنها فرق اش با آن روزگار این بود که دردهای آن زمان درقیاس با دردهای امروز، زخم سطحی‌یی بود درمقابل عفونتی شدید که وجودم را به نیستی تهدید می‌کرد.

سیما، مرهم شد. فرزندان دوست داشتنی‌ام هم اورا دوست دارند و اوآنهارا بسیار. سیما را، شوهرش ترك کرده و دو پسرشان را هم با خود برده است. خودش می‌گوید: "عجیب نسبت به مرد جماعت بی‌اعتماد شده م، درطول هفت سال دوران تنهایی، به هیچکس اجازه ندادم به سمت من قدم برداره. وقتی تورو تو تظاهرات دیدم، انگار گمشده مو پیداکرده باشم، جذبت شدم. هیچ توضیح منطقی یی واسه ش ندارم. می‌دونی که به خدا واین حرفام اعتقاد ندارم که بخوام مثل خیلی از آدم ها که برای همه ی ندونستن های خودشون، به یه عنصر غیر واقعی جذب میشن، بگم: "آره خواست خدا بوده"، "هرچی‌اون بخواد می شه" و خلاصه ازین هذیونهای شبونه"!

هرکس برای خودش زندگی می‌کند. نظر خودش را دارد. حسن و بدی های خودش را هم طبیعتا دارد. هیچ انسانی مثل انسان دیگر نیست. هیچ الگوی ثابتی هم برای انسانها نمی‌توان در نظر گرفت. برای من، پس از بیشتر از نیم قرن عمر، آنچه شاخص زندگی است، آزادی است. خدای من، آزادی است. مذهب من آزادی است. فکرم در جستجو و تحقق آن است. عدالت اجتماعی، از آزادی برمی‌خیزد. روابط سالم بین انسانها از درك عمیق آزادی نشات می‌گیرد. پیشرفت و حرکت اصولی بشر، در پرتو حضور آزادی، ادامه پیدا می‌کند.

وقتی از من می پرسند که چه بهایی برای تحقق واقعی آنچه فکر می کنم، حاضرم بدهم، می گویم: "همه اش را". می پرسند همه ی چه را؟ می‌گویم: "همه ی همه را". می پرسند همه ی

همه ی چه را؟ می‌گویم: "همه ی همه ی همه را".می‌گویند: آها!
پریسا هم به آزادی، رسیده است. من هم به دنبال او هستم. کدام یك از ما درست می گوییم؟ هرکدام ما به اصول آزادی مورد نظر خودش معتقد است. نرگس و کامیار هم، آزادی‌می‌خواهند. آنها هم آنچه رامی‌خواهند که دارند. مردم ما هم آزادی می‌خواهند. حکومت می‌گوید: "بهترین نوع آزادی، در اسلام و به تبع آن در جمهوری اسلامی دیده می شود." هرکدام از مخالفان اوهم، آزادی را درراستای اندیشه ی خودشان ارزیابی و تبلیغ می کنند. و، به گمانم که سرآخر، این همان آزادی است که زیر خروار ها تن آزادی های رنگ و وارنگ، دفن می‌شود.

ــ آقا سلام.
ــ کیوان جان! خیلی دیرکردی، برو سریع تر پیش بچه ها که منتظرتن شعار هارو جور کنی. ببین با این شروع کنیم چطوره: "مرگ بر حکومت آخوندی، درود برحکومت منتخب واقعی مردم، زنده باد آزادی."
ــ منطقی‌یه.
ــ پس برو که وقت تنگه.
همینطورکه راه می‌روم، ذهن ام شروع می‌کند به ساختن. شعار ها یکی یکی رژه می روند و تا به اتاق مورد نظر برسم، چند شعار آماده شده است.
ــ کجایی بابا؟
ــ در پی آزادی‌یم.
ــ موفق باشی، حالا چی تو چنته داری؟
ــ کوله یی از آزادی.
ــ به به، دم آقا کیوان هم گرم.
ــ دم آزادی گرم.
ــ دم اونایی‌گرم که آزادی رو گرم می‌کنن و رونق میدن به زندگی.
ــ حالا با این شعار برای شروع چطورین؟

"شعور سالم انسان، سقوط کامل سرمایه، آزادی تنها"
ـ نه بابا این چیه، تو هم شوخیت گرفته؟
می‌دانم چه نوع شعارهایی می‌خواهند. شعارهایی می‌خواهند که اندازه ی خواسته هاشان باشد. می‌نشینم و دانه دانه می‌نویسم و می‌خوانم. خوششان می‌آید. آزادی، دوباره سیاسی می‌شود؛ یعنی محدود!O

هر دو روی عشق

خوشی را همیشه دوست داشت. هنوز بیست سال هم نداشت که دوباره دیده بودم اش. خوش سیما و به اندام بود. لبخندی که بر چهره داشت، خیلی گرم و دلنشین بود.

ــ ببخشین شما آقای منوچهری نیستید؟

با تعجب نگاه اش کردم. آنقدر سرم شلوغ بود که می‌خواستم با جوابی منفی ردش کنم، اماهیبتی که پیش روی‌ام بود، زبان ام را بست.

ــ بله، بفرمایین.

ــ من سارا هستم.

ــ سارا؟

ــ دختر آقای کیانی سپهر.

از جا بلند شدم و به سمت او رفتم.

ــ سارا جان سلام. ماشاالله چه بزرگ شدی؟

ــ محبت دارین.

ــ نه، جدی می‌گم، اون وقتها که من دیده بودمت، خیلی کوچیك بودی.

ــ بله، پدرم گفتن که شما منو تو شیش ــ هفت سالگی‌هام دیده بودین.

ــ خب دختر بیا بشین، تعریف کن ببینم.

جلو آمد و روی صندلی نشست. من هم رفتم پشت میزم، روی صندلی نشستم.

ــ راستش، من هرچی سعی‌کردم تو ایران بمونم، خلاصه نشد دیگه.

ــ خب خوب کاری کردی اومدی. حالا با چه هدفی اومدی؟

ــ راستش اومدم که خودمو به یه جایی برسونم.

ــ بابا چی میگه؟

کمی مکث کرد. چهره اش قدری درهم رفت. قدری جا خوردم.

ــ چند وقته از بابا خبر ندارین؟

ــ سه ــ چهارسالی می‌شه.

ــ بابا، دوسال پیش عمرشو داد به شما.

بی اختیار، سرجایم میخکوب شدم. دهان ام بند آمده بود. سهراب، هم سن و سال خودم بود. تازه سرحال تر هم بود. ورزش می‌کرد.

اشگ تو چشمهای قشنگ اش حلقه بست. بی اختیار دست ام به طرف کشو میز رفت و در پی سیگار گشت. سیگاری درکار نبود. یك ماهی‌بود که کنارگذاشته بودم اش. کلافه، دست ام را از درون کشو میز بیرون کشیدم. زبان ام بند آمده بود. خودش به آرامی ادامه داد:

ــ قلبش از کار وایساد؛ یه دفه و بی مقدمه. ده دقیقه هم نکشید که تموم کرد.

تاسف عمیقی، همه ی وجودم را درخود فرو بلعید. از ذهن ام گذشت که چرا من خبردار نشدم.

ــ الان دو تا برادرام خرج مامانمو میدن. ولی من دوست نداشتم که سربار اونا باشم. اقبالمو گرفتم دستمو زدم بیرون. فکر کردم که اول از همه بیام پیش شما.

کمی خودم را جمع وجورکردم و درحالی که سعی کردم خودم را آرام نشان دهم، گفتم:

ــ خیالت راحت باشه، پیش عموت اومدی.

آدم سعی می‌کند که روی گفته هایش بایستد. تلاش می‌کند که نسبت به آنچه می‌گوید، وفادارباشد. هرچند که همه ی آدم ها این گونه نمی اندیشند. اما آنها که به گفته های خود وفادار می‌خواهند بمانند هم گاه، از خواسته های خود فاصله می‌گیرند. گاهی وقتها این جدایی، چندان زیان به بار نمی‌آورد، اما گاه پیامدهای دردناکی با خود به همراه دارد.

امروزه، ده سالی از آن دیدار دوباره می‌گذرد. و، من بر سرگفته ام نماندم. من هوای سارا را نداشتم. و چقدر رنج می‌برم. هر لحظه ی زندگی ام سرشار از تلخی و نا امیدی شده است. کاش راهی می‌بود که می توانستم، گذشته را جبران کنم. چه جمله ی مسخره ای است؟ انسان فقط یك بار زندگی می‌کند. و دراین زندگی

یکباره، گذرگاه هایی هستند که انسان فقط یکبار از آنها عبور می‌کند. وهمان یك بار، تصمیم قطعی همه ی زندگی انسان و انسانها باید گرفته شود.

سارا را همان روز به خانه مان بردم. همسرم، اول جا خورده بود. اما پس از چند روزی که باخلق و خوی سارا آشنا شده بود، خوشحال شده بودکه بالاخره کسی پیدا شده است که می تواند جای دختری را که هرگز نداشته است، برای او بگیرد. آرزویی که هر چند خیلی دیر برآورده شده بود، اما دست آخر شده بود.

سارا اورا مادر صدا می‌کرد. چراغ خانه ی ما روشن شده بود. چراغی که در تب حضور فرزند، سالها می‌سوخت. ده سالی بود که باهم ازدواج کرده بودیم. همسرم، مثل یك مادردوروبرسارا می‌چرخید. رابطه ی آن دو آنقدر صمیمی و نزدیك شده بود که وقتی مادر سارا را به اینجا آورده بودیم که از سارا دیدن کند، از این همه صمیمیت، غمگین شده بود. چون مادر سارا هم اورا خیلی دوست داشت. اما او هم پس از چند روز که همسر مرا شناخته بود، به موقعیت تازه، تن در داد.

سارا، به کلاس زبان می‌رفت و روز به روز، بیشتر می‌آموخت. دوستان تازه پیدا می کرد و آنها را با ما هم آشنا می‌کرد. چند ماهی نگذشته بود که شمار دوستان او از شمار همه ی دوستان ماکه در طول این همه سال پیدا کرده بودیم، بیشتر شده بود. به راستی که او باعث شده بود، نظرما در مورد هموطنان خودمان عوض شود. ماعادت کرده بودیم که از همه فاصله بگیریم. پذیرفته بودیم که ما مردمی پشت سر حرف زن، بد نیت، بدخواه و یك سو نگریم و نمی توانیم در کنار هم وباهم خوش و سالم زندگی‌کنیم. سارا، چهره ی دیگری ازمردم خودمان را به ما که دست کم دو برابر سن اورا داشتیم، نشان داده بود. چه روزها و شب های قشنگی بودند.

انگار دیگر برایمان مهم نبود که چه کسی‌حامل چه طرزفکری است. چه می‌گوید. چه می خواهد. مهم فقط این بودکه بتوانیم با

هم راحت ومنطقی رفتار کنیم. از همه مهمتر این که، می‌توانستیم احساس خودمان را با یکدیگر درمیان بگذاریم. آنچه تعیین کننده بود، صداقت و تفاهم بود.

ــ راستی عمو، حالا که دوسال از اومدنم می‌گذره و یواش یواش دارم وارد دانشگاه میشم، می‌خواستم یه موضوعی رو با شما و مادر در میون بذارم. موضوعی که تاحالا گفتن نداشت.

چهره اش جدی بود. رو به روی ما نشسته بود. گوش هایش به سرخی می‌زدند. معلوم بود که گفتن مطلب، برایش ساده نیست. نگاهی به همسرم انداختم. او هم کنجکاو بود. فهمیدم که صحبت به راستی تازه است.

ــ خب، بگو ملوس خانم.

با این که می‌دانست ما چقدر دوست اش داریم، بااین وجودباگفتن این جمله، خواستم که درگفتن آنچه در دل دارد، سبکتر شود.

ــ من... من...

ــ عاشق شدی دخترم؟

همسرم تند در مقابل تردید سارا در گفتن، این جمله را پیش روی‌اش فرود آورد.

ــ خب این که خجالت نداره

در پشتیبانی از همسرم، من هم این جمله را گفتم. بعد سارا به آرامی سرش را بالا آورد و در حالی که چهره اش مثل لبو سرخ شده بود، با سر، تایید کرد.

و، هفت ماه بعد ازدواج کردند. اما، نه پیش ما. نه با ما. و پس از آن، دیگر ما آنها را ندیدیم.

ازهمان روزکه آن مرد را دیدم، مخالفت کردم. پلشتی در چشم هایش موج می زد و عجیب بود که سارا عاشق همان چشم ها شده بود. این جمله را بارها به همسرم گفته بود. از آن روز به بعد، تلخی خانه ی مارا درخود فروبرد. جنگی‌که ما در آن باختیم. ما نتوانستیم اورا منصرف کنیم. من پای ام را توی یك کفش کرده

بودم. همسرم از من می‌خواست که کوتاه بیایم. می خواست که راه حل عملی تری پیدا کنم. می‌گفت که تندروی من باعث می‌شود که سارا را از دست بدهیم. و، من گوش ندادم.

مردك، ده سالی از سارا بزرگتر بود. تحصیل کرده بود. خوش چهره بود؛ خوش لباس و آراسته. اماآن چشم های لعنتی‌اش، مرا بدجوری می‌ترساندند. به همین دلیل خواستم که از هر طریقی که شده است، از این وصلت جلوگیری کنم. اخم کردم. تند صحبت کردم. دوباره ملایم شدم. باز کم محلی کردم. پیشنهاد سفر به دوردست ها را به سارا کردم. نمی‌توانستم رضایت بدهم و ندادم. سارا هم مارا ترك کرد. چشم هایش گریان بود. درست مثل چشم های همسرم. اما من که انتظار سپاس و تشکر از او داشتم، نسبت به او غضبناك و طلبکار بودم. وقتی ازدواج کرد، نه رفتم و نه گذاشتم که به سراغ ما بیایند. از شهرما رفتند. بعدها شنیدم که به امریکا رفته بودند و صاحب دختری هم شدند.

خانه ی ما دیگر رنگ خوشبختی را به خود ندید. در و دیوار می گریستند. اما من هنوز خشمی از او در دل داشتم و یك جوری حس می کردم، یا شاید هم می‌خواستم که خوشبخت نشود. اما از چند سال پیش به این طرف، همه چیز هزارباره در زندگی من دگرگون شد.

ــ آقا سلام!

ــ سلام عزیزجان، حالت چطوره؟

ــ بد! خیلی بد.

ــ چی شده؟

در حالی که روزنامه یی در دست داشت و با تردید مرا نگاه می کرد، آن را روی میز گذاشت و تند از در دفتر بیرون رفت. روزنامه را که برداشتم، دیدم امریکایی است. به صفحه ی اول اش نگاهی انداختم. چند تا خبر بود، درنوشته هایش چیزی نبود که توضیحی براین رفتار منشی من داشته باشد. بی‌اختیار روزنامه را ورق زدم. باز هم چیز خاصی ندیدم. یکبار دیگر ورق زدم. یکباره

خشك ام زد. وای که ای کاش نمی دیدم. ای کاش زنده نبودم که ببینم. با دو دست برسرم کوفتم. همانجا زار زار گریستم. صفحه روزنامه را می دیدم و می گریستم. هزار بار برخودم نفرین فرستادم.

ستاره یی خاموش شده بود. ستاره یی که خودش را به من سپرده بود. و، من... من خواستم که جای خالی پدرش را پرکنم. پدری که از دوستان خوب دوره ی نوجوانی من بود. کسی که زندگی خود را وقف خانواده اش کرده بود؛ خانواده ی بزرگ بشری.

امروز، هیچ چیز برای من در زندگی اهمیت ندارد. حتا همسرم هم دیگر غمخوار من نیست. او هم مرا نمی تواند ببخشد و من چقدر به او حق می‌دهم. مثل یك ماشین زندگی می‌کنم؛ زندگی که نه، کار.

شوهرسارا، اوودخترش را در شب تولد سارا، در خانه ی خودشان با یك تفنگ دولول به قتل رسانده بود. سپس با یك هفت تیردستی، جان خودش راهم گرفت.هیچ کس علت را درنیافت. پلیس امریکا پس از این که انگیزه های مختلفی‌رابررسی کرد، گفت: "هیچ دلیل منطقی و قانع کننده یی برای ارتکاب چنین عملی متصورنیست و حداکثر در حوزه ی مشکلات روحی می‌توان آن را بررسی کرد." سازمان امنیت امریکا هم پس از چند ماهی بررسی، پرونده را بسته اعلام کرد.

و، من این پرونده را پیش از خیلی های دیگر،دردست گرفته بودم. من همه ی زندگی اورا نابود کرده بودم، نفرین برمن...

ــ آقا ببخشین، یه نامه واسه تون اومده! از امریکا باید باشه...

گوشهایم تیز می‌شوند و بی اختیار از جا می‌پرم و به سمت دست خانم منشی حمله ور می‌شوم. از ترس خود را عقب می‌کشد.

ــ معذرت می‌خوام، نمی‌خواستم....

ــ بله... می‌فهم ام.

نامه را با دستپاچگی به دست من می‌دهد واز در بیرون می‌رود.

برای لحظه یی ازفکرم می‌گذرد که چرااین همه به هیجان آمده ام. از امریکا چه نامه یی می‌تواند، حرفی برای من داشته باشد. برای من که چند سال پیش بدترین خبر زندگی‌ام را از آنجا دریافت داشته ام. با این وجود، نامه را می‌گشایم. دست خط ساراست!

*

عموجان، نه، پدرجان سلام!

چقدردلم برایتان تنگ شده. حتا سحر کوچولو هم که شمارا ندیده، دلش هوای دیدار شمارو داره. خیلی دوست تون دارم. هم شمارو، هم مادرو. کاش اشتباه نمی کردم. اما حالا دیگه راه برگشتی‌ام نیست. حبیب، مریضه. افسرده س. مایوسه. حضور من و سحرم دیگه اونقدرا نمی‌تونه بهش کمك بکنه. کاش می‌تونستم ترکش کنم. اونم نمی‌تونم. چون هنوز عاشقشم. هرسه تامون عاشق هم ایم. راستی که بدون هم نمی‌تونیم به زندگی ادامه بدیم. با هم موندنم خیلی سخته. آدم گاهی وقتا تو اشتباه می افته و با وجودی‌که می‌دونه اشتباهه، ولی خودش نمی‌تونه از اون در آد. "آدم باید بتونه سرنوشت خودشو تعیین کنه." اینو همیشه هم پدرم می‌گفت و هم شما می‌گفتین؛ ولی... افسوس که همه زورشو ندارن. به همین دلیل من جزو بازنده هام. بازنده ی عشق. عشقی که هنوزم به همون شعله وری‌یه. حبیب تو همه ی این چند سال، کمتر از گل به ما نگفته. ولی چی‌کار کنم که مریضه. خدایا چرا اینجوریه؟ چرا خوبش نمی‌کنی؟ حتما خودش بهتر می‌دونه. کاش اینجور نمی‌بود. کاش می‌تونست همونجوری‌که شما نسبت به مادر و من بودین، می‌بود. کاش قدرت شمارو می‌داشت و می‌تونست از توی سخت ترین مشگلات زندگی، سربلند بیاد بیرون. کاش می‌تونست مثل شمااشتباه هاشو جبران کنه. حالا اگرم نه واسه ی خود اون آدما یا چیزا که در حقشون کم گذاشته، کاش لااقل می‌تونست واسه بقیه یه کاری بکنه. همونطور که شما از جون و دل واسه ی من مایه گذاشتین. پدرجان! نمی دونم این نامه رو هم مثل بقیه ی اون نامه ها، می‌ریزم دور، یا واسه تون می‌فرستم،

ولی فقط می خوام اینو بدونین که قضاوت شما در مورد ازدواج ما درست بود. من می‌دونم که حبیب مردی نیست که به من تو زندگی اون چیزاییرو که می‌خوام، بده. درست همینجا قضاوت شما درست بود. اما گفتم که ماهر سه مریض همدیگه ایم. اصلا باورتون نمی‌شه، اگه سحر یه نصفه روز باباشو نبینه، به شدت تب می‌کنه. اون اگه مارو نبینه بدنش به لرزه می‌افته.

این چه عشقیه، چه بیماری‌یی‌یه، خدا می‌دونه. ای کاش یه روزی، یه جایی، تو شرایطی که ما سه تا خوب و سالم باشیم، بتونیم شما رو ببینیم. این بزرگترین آرزوی همهٔ ی زندگی ماست.خوش به حال من که ۸۳

با شما آشنا شده بودم. با همه ی وجود می‌بوسمتون!

سارای شما

*

سارای من! سارای من! دختر قشنگم. بی اختیار به تاریخ نامه دقت می‌کنم. تاریخ چهارسال پیش است؛ تاریخ روی پاکت هم همینطور. فکری از ذهنم می‌گذرد. شماره ی تلفن منزل را می‌گیرم.

ــ خانوم سلام! امشب زودتر میام دنبالت، می‌ریم هرجا که دلت بخواد!O

برگی، سوار جویبار

یهودی بود. رفیق ام، همکلاسی ام و همدردم بود. یادش بخیر. قلب اش نکشید. آن قلب بزرگ را آن جسم ناتوان نمی توانست تحمل کند. قلبی که روحی به آن بزرگی را به زندگی پیوندی دیگر داده بود. وقتی یاد آن روزها می‌افتم، بی‌اختیار به بدوی بودن جامعه مان می‌رسم. چقدر ابتدایی بود، چقدر ابتدایی هست.

ــ می‌دونی نعمت، آدم بودن آسون نیست.

ــ تو جهود در به داغون می‌خواهی به من درس بدی.

ــ همین دیگه، توحتاشوخی‌هاتم اینجوری‌ین.

احساس کردم دلگیر است.

ــ چیه، چرا بهت برخورد.

ــ برخورد؟... ساده نباش. من تورو می شناسم. حرفای تو هیچ نیشی توش نداره، فقط....

ــ ... فقط چی، حالت گرفته شد...

ــ ... نه فقط ازتورفیق ده ــ پونزه ساله م انتظار دارم که عوض شده باشی.

یادم آمد که آن روز ها که با هم به مدرسه می‌رفتیم، نظر بدی نسبت به او داشتم. فکر می‌کردم که او به خانواده یی تعلق دارد که با جوالدوز خون بچه ها را می‌گیرند، اذیت شان می‌کنند و می‌دزدندشان. از او فاصله می‌گرفتم. با اینکه خیلی آرام و بی سروصدا بود، از او یك جوری حساب می‌بردم. اما یك روز همه چیز برایم دگرگون شد. روزی که جلو بقالی جعفر آقا دوتا از رفقایم افتاده بودند به جان اش و کتك اش می‌زدند. اوهم درحالی که به شدت زیر مشت و لگد بود، می گفت: من از همه شماها بدم نمیاد. دل ام برایش سوخت. جلو رفتم که سوا کنم، یکی از آن بچه ها گفت: "بذا بزنیمش جهود پدرسگو. بابام می‌گه اینا خیلی عوضی‌ین." درهمان حال، موسی می‌گفت: "نه، نه من عوضی‌نیستم. به خدا نیستم". خلاصه سواشان کردم، یعنی اورا از زیر دست و پای‌رفقایم بیرون کشیدم. وقتی‌چهره اش رادیدم،تعجب کردم. اصلا

گریه نکرده بود.

پس از آن شدیم صمیمی ترین دوستان یکدیگر. حتانظر دوستان دیگرم را هم نسبت به او عوض کردم. یعنی او خودش، دیگران را شیفته ی خود می‌کرد. پس از مدرسه، باز هم نتوانستیم از هم جدا شویم. دبیرستان مان هم یکی شد. موسی، خوش صحبت بود. زیاد حرف نمی زد، اما وقتی حرف می‌زد، حرفهایش به دل می‌نشستند. پدرش پارچه فروش بود. به همه ی محل نسیه می‌داد. همه هم از او خرید می‌کردند. جنس ها را که می‌بردند، پشت سرش دری‌وری می گفتند: "جهود ها همه شون همین جورن؛ طرف میلیونر شده، پولارو می گیره می فرسته اسرائیل. اینا همین جوری خون مردمو تو شیشه می کنن!" ولی پدر موسی اصلا چنین آدمی نبود. او حتا درحضور چند نفر از همین نسیه خرها، که گاهی وقتها هم چند سال طول می‌کشید تا حسابشان را تسویه کنند، به پسرش گفت: "ما به مردم این محل احتیاج داریم و این ها به ما محبت می‌کنند که از ما خرید می‌کنند و من و تو همیشه باید احترامشان را نگه داریم." امامحل اورا "ابرام جهود" صدا می‌زد. ابرام آقا مغازه اش را بزرگتر کرد و اسم اش را گذاشت "قماش اعلاء".

من با وجودی که موسی را دیگر به راستی دوست داشتم، اما همان شوخی های زننده را با او می‌کردم که دیگران با پدر او می‌کردند ویك جوری با این کار می‌خواستند به او زخم زبان برسانند. من هم می‌رساندم، بدون آن که بفهم ام.

ــ ولی‌موسی توام یه جورایی ظرفیت کمتری نسبت به این حرفا پیدا کردی، نه؟

نیشخندی زد و گفت:

ــ تو حرف منو متوجه نمی‌شی. من انتظارم از تو رفیق اینه که تو این ارتباط یه کمی رشد کرده باشی. این به ظرفیت من ربطی نداره. من می‌دونم که تو همیشه جلو بقیه هوای منو داشتی. ولی دلم می‌خواد تو رابطه شوخی وارت بامن، یه چیزایی تغییر کرده باشه. می خوام که به اونجا رسیده باشی که حتا تو ذهنت، تو

شوخی‌هات، این نوع برخورد، جایی نداشته باشه. مثلا من راجع به تو هرگزنه این جوری فکر می‌کنم، نه حرفشو می‌زنم.
ــ آخه من که یهودی ، یا چه می‌دونم مسیحی نیستم.
ــ بفرما، ببین، تو تو ته ذهنت، خودتو برتر می‌بینی. درست با این جمله ت می‌رسونی که از یه موضع بالاتر داری ارتباط خودتو با من تنظیم می‌کنی.
ــ چیه، تو امروز از دنده چپ بلند شدی.
ــ نمی‌خوای بفهمی.
ــ یعنی‌چی نمی‌خوای بفهمی. حالا گیرم که تو چهارتا کتاب بیشتر از من خونده باشی، ولی دلیل نمی‌شه که تواز من بیشتر بفهمی.
ــ منظورم اینه که، الان نمی‌خوای حرف منو بفهمی.
ــ نه دیگه داری یواش یواش حالمومی‌گیری.

بعد هم بدون خداحافظی ولش کردم و به طرف خانه راه افتادم. اعصاب ام ناراحت شده بود. تو ذهن ام کلی به اش بد و بیراه گفتم. بخاطریهودی بودن اش تحقیرش کردم و حتا تصمیم گرفته بودم که دیگر محل اش نگذارم، همین کار راهم کردم. آنقدر به سراغ اش نرفتم، تا خودش زنگ زد:
ــ آقا بیا یخورده سر به سرم بگذار. بیا مچل ام کن!
ــ حالت دوباره جا اومده؟
ــ فکر کردم واسه امتحان نهایی یه کم بیشتر با هم درس بخونیم.
ــ کمکتو لازم ندارم.
ــ نعمت بچه نشو! خوب نیست اینجوری.
ــ خیلی خب، پاشو بیا اینجا.

مغزش مثل ساعت کارمی‌کرد. رشته ی ماطبیعی‌بود. اوهمه ی درس هارامی‌دانست. نه فقط به من، به خیلی های دیگر هم نکات اساسی درس ها را یاد می‌داد. از همه بالا تر، او دقیقا حدس می‌زد که چه سوال هایی برای امتحان می‌آیند. از چهارده سؤال، دست کم دوازده سوال رامی‌دانست. به همین خاطر بعضی از بچه های کلاس از روشهای مختلف استفاده می کردند که سوال

ها را از او درآورند. برایش خوراکی می‌آوردند، پول می آوردند، با ماشین این طرف و آنطرف می بردندش و خلاصه هر کاری که می توانستند می‌کردند. او هم همه ی آنها را با من تقسیم می‌کرد. دیگران هم که می دیدند من با او هستم، به خودشان اجازه نمی دادند به او زور بگویند یا حال اش را بگیرند. او مغز بود و من هیکل!

چند ماه پس از امتحان نهایی، انقلاب از راه رسید. همه ی ما قبول شده بودیم. او شاگرد اول ناحیه شده بود. همه ی ما را او قبول کرده بود. تو بگیر و ببند انقلاب بود که مغازه ی پارچه فروشی پدر او هم آتش گرفت. با اینکه پدر او نه موسیو بود و نه مغازه اش عرق فروشی، اما اموالش طعمه حریق نادانی شده بود.

هیچ کس جوابگوی‌آنچه می‌گذشت، نبود. حریقی درگرفته بود که تر و خشگ را با هم می‌سوزاند. و، من با گلوی آتشین به حریق پیوسته بودم. ابرام آقا از آن محل رفت. موسی را هم تا مدتها ندیدم. یك روز، بعد از سه سال، موسی را بطور اتفاقی دیدم. او کنار خیابان ایستاده و منتظر تاکسی بود. جلو پایش نگه داشتم.

ــ میدان آزادی.

ــ چطوری موسی؟

ــ ا... تویی نعمت؟

ــ نمی دونم منظورت کدوم نعمته؟

برای‌لحظه ای جاخورد. ولی او باهوش تر از آن بود که قیافه مرا با نعمتی دیگر اشتباه بگیرد. خودم به آرامی گفتم:

ــ منظورم اینه، که اون نعمت، جاشو با نعمت منطقی تری عوض کرده.

لبخند محبت آمیزی زد. بی اختیار احساس کردم چهره اش خیلی تکیده و بی روح شده است.

ــ مریض که نیستی خدای نکرده؟

ــ مریض؟

چشم هایم را تو چشمانش متمرکز کردم. بی‌اختیار احساس کردم که غم بزرگی را با خود یدك می‌کشد.
ــ چه روزایی رو پشت سر گذروندیم، نه؟
ــ آره.
ــ چقدر اذیتت کردم. نفهمی بود.
چشمان بی رمق اش، ریز شدند. معلوم بود که انتظار شنیدن این جمله را نداشته است.
ــ آره، دلتو درد آوردم. نه فقط من، همه ی ما.
لبخندی روی چهره اش نشست و باهمان مهربانی‌ی همیشگی اش گفت:
ــ سالها انتظار شنیدن جمله یی با این همه مهر و محبت رو از تو داشتم.
ــ حالام دیر نشده. ماهی رو هر وقت از آب بگیری، تازه س.
چشم هایش را دزدید، در را باز کرد و سوار شد. بعد با همان آرامی و رك گویی همیشگی اش، به کوتاهی گفت:
ــ من رفتنی ام.
وا رفتم. اما انگار که می خواستم مطلب چیز دیگری باشد، پرسیدم:
ــ می‌خوای از کشور خارج بشی؟
ــ خودت فهمیدی چی میگم.
ــ آخه چرا؟ چی شده مگه؟
ــ قلبم دیگه جواب نمی‌ده.
ــ خب کی میگه کار تمومه. این همه دکتر خوب هست... تازه... اینجا اگه نشد، خارج.
ــ فایده نداره.
امروزه وقتی گاهی می‌شنوم که قلب مصنوعی یا حتا قلب کس دیگری می تواند کسی را نجات دهد، خاطره ی او دوباره در من زنده می شود. آن وقت ها هم حتما می شده است، اما موسی تن به هیچ امیدی نمی خواست بدهد.

ـ چرا فایده نداره؟
ـ ادامه ی زندگی اصلا فایده نداره.
ـ این حرفا چیه؟ تو با اون همه استعداد، با اون همه توانایی‌که من توی‌توسراغ داشتم.....
ـ انگار تو این مدت کتاب زیاد خوندی نعمت، نه؟
ـ همون تیزبینی و همون هوش که توی تو سراغ داشتم و تازه بعد ها عمق حرفاتو بیشتر فهمیدم، تو وجودت هنوز شعله وره.
ـ حیف!
ـ همه ی تلاشمونو می‌کنیم. به این راحتی تن به باخت نمی‌دیدیم.
ـ باخت نیست. راحتی‌یه.
ـ اگه راحتی‌یه، پس چرا می‌گی حیف؟
ـ حیف که ماباید همیشه اسیرزمان بمونیم. اسیر فکرایی که تو زمان در به درن. زمان...
ـ حرفهایش به نظرم سنگین تر و پر تر از سابق می‌رسند.

از آن دیدار و دوباره دیدن یکدیگر، دو ماهی‌نگذشته بود که چشم ازجهان فروبست. از زمان به آتش کشیدن مغازه پدرش و ترك محله و شهر، پدر ومادرش خیلی رنج کشیده بوند. آنها کسانی بودند که به هیچ وجه نمی خواستند کشور را ترك کنند و به خصوص به اسرائیل بروند. آنها خودشان و اجداد بزرگشان را ایرانی می‌دانستند و بر این باور، پای می‌شمردند. موسی اعتقادی به این یا آن کشور نداشت. او انسان را دوست می‌داشت و انسانیت را پاس می‌داشت. او حتا به مجروحان جنگی هم کمك کرده بود. کمکهایی که مسلمان برای مسلمان نمی‌کرد. اما یك روز "مهر نجس" به او زدند و ردش کردند. بعدهادر جا های دیگر که قصد کمك داشت و کمك هم کرده بود، اورا با یهودی های مدینه مقایسه کردند و از خود راندند. او با غمی سنگین در صدایش می‌گفت:
ـ می‌دونی نعمت، انسان نمی‌تونه خوب باشه. یعنی نمی ذارن، نمی خوان. بزرگ ترین سد راهشم، خودشه. من دلم می‌خواد حتا در حد توانم اشتباه های گذشتگانمو ـ اگه واقعا اونجوری که بعضی از

تواریخ میگن باشه ــ جبران کنم، پس ام می‌زنن. من نمی‌تونم راحت خودمو یهودی معرفی کنم. من که واقعا به مفهوم کلمه یهودی نیستم، مثل خیلی از مسلمونای دیگه که فقط روی کاغذ مسلمونن، یهودی ام. من نمی‌خوام برم اسرائیل، چونکه من و اجدادم تو این آب و خاك شکل گرفتیم. خوب تومون بوده، بدم بوده، مثل بقیه ی آدما. ولی ما که تو اقلیت بودیم، همیشه فشار بیشتری روی دوش خودمون احساس کردیم. انواع واقسام حقارتارو با پوست و استخونمون لمس کردیم....

نگاهش کردم. آرام و بی‌حال حرفهایش را می‌زد. بعد که متوجه شد دارم نگاهش می‌کنم، حرف اش را برید و گفت:

ــ ولی دلم می‌خواد، تو با این بدن سالم و این فکر آماده تر، حرف دل منو یه جوری به گوش مردم برسونی. اونوقته که من راحت تر می‌تونم این دنیارو ترك کنم.

وقتی این حرفها را می‌زد، دلم عجیب به حالش می‌سوخت. و امروز بعد از هفده ــ هجده سال که از آن روزها می گذرد و سالهاست که درخارج ازکشورزندگی‌می‌کنم، بیشتر دلم به حال خودم و آنها که زنده اند، می‌سوزد. آن روزها بخاطر مرگ او پریشان بودم، امروز، این زندگی و روش زندگی ما انسانهاست که پریشانم می‌کند، اما نه آنقدر که خودم راببازم و خودم را نخواهم باخت. این حداقل دینی است که به موسی دارم و ادایش می‌کنم.

ــ راستی، فکرمی‌کنی آخراین جنگ چی‌بشه؟

ــ آخرش، همه با هم دست می‌دن. آخرش یا همونایی که تو قدرت هستن، سرجاهاشون می‌مونن، یا یه عده یی شبیه اونامیان.

ــ نه منظورم اینه به مام تو اروپا لطمه یی می‌خوره یانه؟

ــ تو که واسه ت مهم نیست. هم اروپا رو داری، هم آسیارو.

ــ بازم که طعنه زدی آقا نعمت.

ــ بالاخره اگه اینجا نشد، می‌ری ایران.

ــ باباونجا که جای زندگی نیس. همین که سالی یکی دو بار بری فامیلا رو ببینی کافیه. تازه از وقتی که این فرستنده ی خارج از

کشوری‌ام واسه ایرانی های خارج کشور راه افتاده، آدم دل تنگی کمتری پیدا می‌کنه.
ــ بعضی ها هم دلتنگ تر می‌شن.
ــ آره راس می‌گی، منظورت اونایی‌ین که به خاطردلایل سیاسی بر نمی گردن. آره می‌فهمم اونا بیشتر غصه می‌خورن. ولی از من می شنفی تا این امریکایی ها و یهودی ها دستشون تو کاسه ی دنیاس، هیچ کی نمی تونه یه لقمه ی درست و حسابی ببره.
ــ یهودی ها، نه! امریکایی هام، نه!
ــ اِ... نظرت عوض شد؟
ــ نظرم عوض نشده. سرمایه داری، مفهومش امریکایی نیست. صهیونیسم هم مفهومش یهودی نیست.
ــ سگ زرد برادر شغاله.
ــ نه،اینجوری نیست. هرواژه یی مفهوم خودشوداره. من یهودی‌یی می‌شناختم که دلش برای شادی و آزادی مردم دنیا می‌تپید.
ــ اون استثنا بود، بابا.
ــ همون واسه ی من کافیه که فکر کنم، یکی دیگه ام هست، بعدشم یکی دیگه، وخلاصه منو بجایی می‌رسونه که تااونجایی‌که به تجربه ی من بر می‌گرده، قضاوتم مثبت باشه. یا دست کم بدبین و تنگ نظر نباشم.
ــ بابایهودی‌ها وامریکایی‌ها که این حرفاحالیشون نیست. همه ی دنیا رو دارن می‌بلعن .
ــ دنیارو همه ی اونایی دارن می‌بلعن که تو وجودشون تعصب موج می‌زنه. دین خودشونو بهترمی‌دونن. فرهنگ خودشونو بالاترمعرفی می‌کنن. نژاد خودشونو برتر می‌شناسن. کشور خودشونو عالی تر می‌بینن. دنیا رو این جور فکرا دارن می‌بلعن و تا حالاشم بلعیدن.
ــ بابا امروز مثلا روز سیزده ی عیده ها.
همسرش که می‌بیند صدای ما اوج گرفته است، خود را میانجی می‌کند. من هم به آرامی می‌گویم:
ــ حق باشماست. حالا وقت این حرفها نیس.

همسرش که انگار از این جمله ی من تازه جری تر شده باشد، می‌گوید:
ـ ول کنین بابا، اصلا گور بابای همه شونم کرده. ما یه بار به دنیا میاییم. می‌خواهیم از زندگی مون لنت ببریم و بریم.

از جا بلند می‌شوم، چترم را بر می‌دارم، خداحافظی‌کوتاهی می‌کنم وراه می‌افتم.هیچ نگاهی هم به پشت سرم نمی‌اندازم. هر چه می خواهند فکر کنند و بگویند.

هوای خوبی شده است. هواشناسی پیش بینی باران کرده بود. کور خوانده بود. دست کم تا این ساعت از روز، ابر جدی‌یی برای بارش وجود نداشته است. درخت ها را زده اند؛ اما نه همه را. هنوز همه جا سبز است و هنوز درختان بلند، پناهگاه انواع گوناگون پرنده های خوش صدایند. یکی از آن شاخه، بلند می‌خواند، یکی از این و یکی از آن دیگری. وقتی که کمی از آنجا دور می شوم و تن به جنگل می‌زنم، می‌ایستم. نفس می‌کشم. به آرامی به دور و برم نگاه می‌کنم. ازنسیمی که می‌وزد، وجودم راپرمی کنم. چشمانم را می‌بندم. به هیچ اندیشه ای خودم را متصل نمی کنم. مثل برگی تنها، روی جویباری که از بستری سنگلاخی می‌گذرد، خودم را رها می‌کنم. به کجا می‌روم، نمی‌دانم، اما دیگر تنها نیستم. برگ های بسیاری در کنارم، درحرکت اند. باد می رقصاندمان و جریان آب، به پیش می‌بردمان. و درکرانه ی جویبار، چشم های خندانی، ما را به هم نشان می‌دهند. و به زمزمه می‌گویند:
ـ اینهابرگهای آزادند که دیگرتنها نیستند و چه زیبا با نور می رقصند، با آب می‌شکفند و با صدای پرندگان، دوباره می‌رویند.O

از این نویسنده منتشر شده است:

داستانهای کوتاه:

کتاب اول، شبح سیاه پوش
کتاب دوم، سیم خاردار
کتاب سوم، داستان بی‌پایان
کتاب چهارم، آسمان راه راه
کتاب پنجم، نمایش زندگی

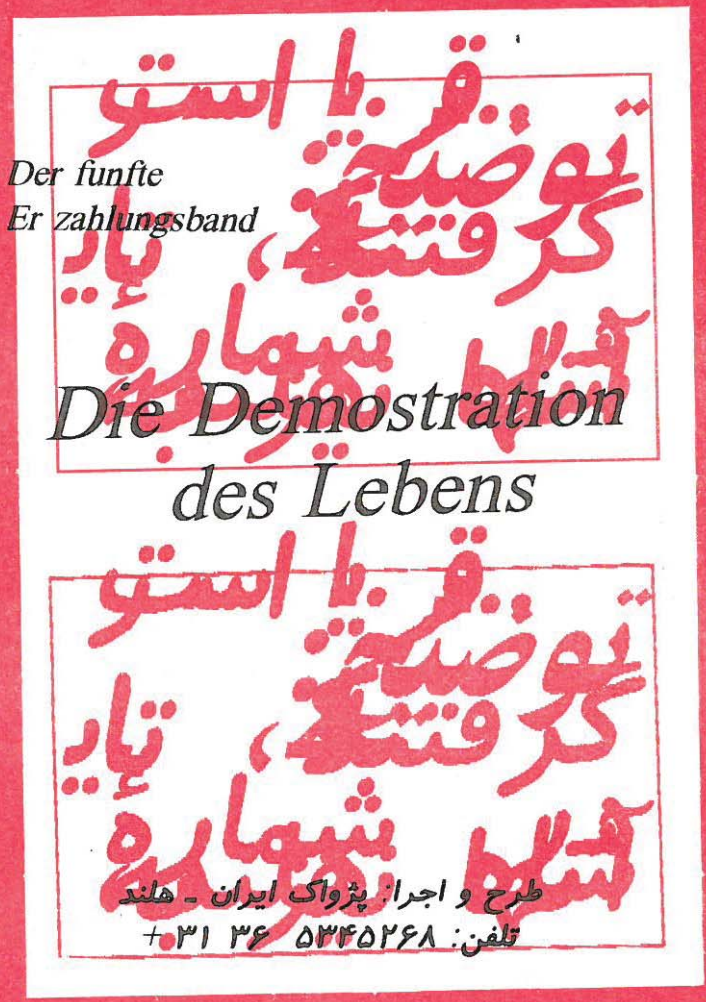
شعر:

- صدای گُرگرفته
- پیکرپاك سرخ گل
- بهار آواره
- شب عاشقان

داستان بلند:

من از آینده می‌آیم

Kambiz Gilani



2000